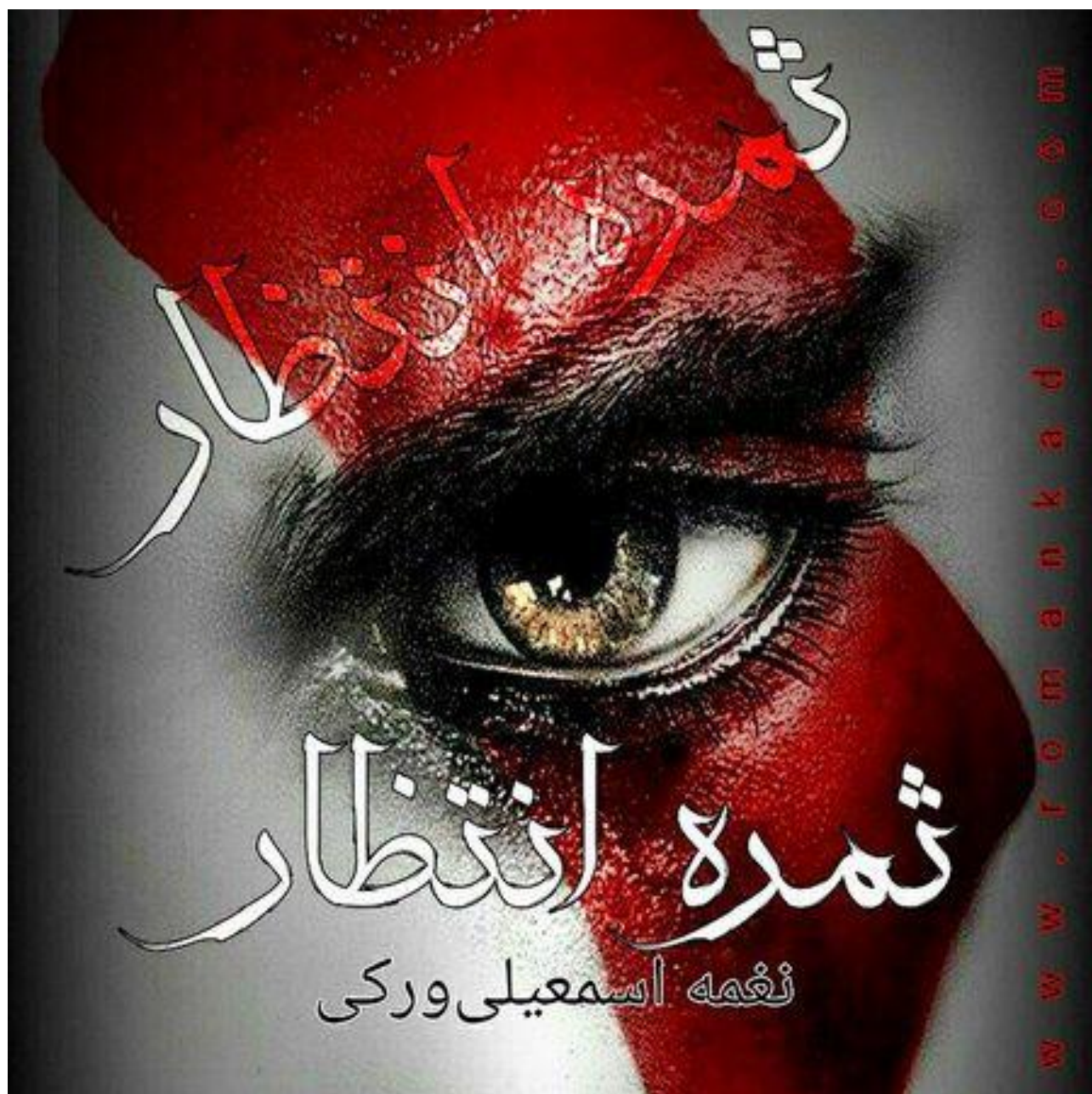


رومنها کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

تقدیم به مادرم

سنگ صبوری که الفبای زندگی به من آموخت؛

تقدیم به آنان که در راه کسب دانش راهنمایم بودند

و تقدیم به همه کسانی که دوستشان دارم

لابه لای چشمو آروم باز می کنم.

به دور و برم نگاه می کنم.

همه جا به رنگ سفید.

ثمره انتظار
اینجا بیمارستانه؟!!

خودم جواب خودمو میدم. آره دیگه، پس کجاست؟
به بدنم نگاه می‌کنم. چه دردی هم می‌کنه.

پای چپم از نوک انگشت‌هام تا زانو، توی گچ، دست راستمم گچ گرفته.
وای چه مصیبتی!

سفرمون کوفتمون شد با این تصادف لعنتی. پس مامان، بابا و آجی کجان؟
خیلی نگران شدم. من که این‌جوری هستم و وضعیتم اینه، پس اونا حالشون چطوره؟
پرستار اومد تا سرمو عوض کنه. کارش که تموم شد، دستشو گرفتم و گفتم: خانم پرستار،
تو رو خدا بهم بگو خانوادم حالشون چطوره؟

سرش رو به نشونه تأسف پایین انداخت و بدون اینکه جوابمو بده، رفت.
خب این یعنی چی آخه؟

قطرات اشک صورتمو خیس کردن.

این یعنی من تنها شدم؟ یعنی بی‌کس شدم و کسی رو ندارم؟

این‌که سرش رو انداخت پایین یعنی چه کسی رو از دست دادم آخه؟

دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم و سرجام بشینم، به‌خاطر همین آروم آروم و با دست و پای
گچ گرفته از اتاق بیرون رفتم.

پرستاری رو دیدم که روی صندلی نشسته بود. رفتم پیشش و گفتم: خانوم ببخشید،
خانوادم کجان؟

نگاه عمیقی بهم کرد. تو چشمات ناراحتی رو می‌خوندم. سرش رو پایین انداخت. بازوشو
گرفتم و تکون دادم.

ثمره انتظار

تو چشمام نگاه کرد که من با صدای بلند ازش پرسیدم: خانوم با شمام. میگم خانوادم کجان؟؟

خواهش و تمنا رو تو چشمام ریختم.

وقتی که دید حال خوبی ندارم منو به اتاقم برد. در حالی که قطرات اشک صورتمو خیس کرده بود و صدام می لرزید، گفتم: خانوم پرستار با شمام... منو ببرین پیش خانوادم. ازتون خواهش می کنم.

پرستار: چند لحظه صبر کن الان میام.

و اتاق رو ترک کرد.

دلم طاقت نیاورد و پشت سرش آهسته آهسته رفتم تا این که به اتاقی رفت که بقیه دکترها و پرستارها هم اونجا حضور داشتند. پرستار در اتاق رو کامل نبسته بود و کمی باز بود که می تونستم صداشونو بشنوم.

پرستار گفت: آقای دکتر این دختر فقط میگه می خوام خانوادمو ببینم. حالش خیلی بده چیکارش کنم؟

آقای دکتر: فعلاً باید صبر کنی تا حالش بهتر شه بعد حقیقت و بهش بگی. الان زمان مناسبی نیست.

حقیقت؟؟؟ آخه حقیقت چیه؟؟ چی می تونه باشه؟! خدایا تحمل ندارم.

تو فکر بودم که پرستار گفت: آخی طفلک... همه خانوادشو از دست داده حالا می خواد چیکار کنه؟

آه از نهادم بلند شد. پس... پس!!! پس یعنی من همه رو از دست دادم؟ مادرم؟ خواهرم؟ پدرم؟!

دیگه طاقت نداشتم و رفتم تو اتاقم و پتو رو روی خودم کشیدم.

ثمره انتظار

تا تونستم زار زدم و به حال خودم و برای بدبختی‌هام اشک ریختم. آخه چه سفر کوفتی بود که همه رو از دست دادم خدای من.

تو حالت گریه خوابم برد.

بیدار که شدم ساعت 8 شب شده بود. اذان می‌گفت به یاد عزیزام افتادم و دلم گرفت. ای کاش همه چی خواب بود... ای کاشششش.

چشمانم پر از اشک شد و چانه‌ام می‌لرزید.

من یک دختر 19 ساله، حالا با وجود تنهایی، باید چه می‌کردم؟ تو این دنیا هیچ‌کسی رو هم نداشتی.

ساعت حدود 9 شب رو نشون می‌داد که پرستار اومد.

هی این پا و اون پا می‌کرد تا چیزی بگه که گفتم: خودم همه چیز رو می‌دونم.

پرستار با چشم‌هایی که حالا اندازه تخم‌مرغ شده بود، منو نگاه می‌کرد.

گفتم: همشونو از دست دادم نه؟ و در جواب سرش رو به نشونه تأسف تکون داد.

اشک آمونمو بریده بود. انقدر اشک ریختم و زار زدم که همه جا تار شد و از هوش رفتم.

♡♡♡

چشمامو باز کردم. پرستار با لبخند منو نگاه می‌کرد و گفت: حالت خوبه عزیزم؟

منم در برابر سوالایی که می‌پرسید، فقط می‌تونستم نگاهش کنم.

کمی که حالم بهتر شد ازش خواستم تا منو پیش خانوادم ببره که برای آخرین بار ببینمشون.

اول راضی نمی‌شد ولی بعد از اصرارهای زیادم قبول کرد.

وارد سردخانه شدیم. بابا ارسال رو دیدم. درسته ازش متنفر بودم به خاطر مصرف مواد، اما به مرگش راضی نبودم. مامان مریم رو دیدم که مثل برف سفید شده بود و خواهرم ثنا چقدرررر دلم برایش تنگ شده بود.

حتی نمی‌تونستم همچین فکری کنم اما الان همشون رو از دست دادم و تنها شدم. از مرگ همشون به شدت ناراحت بودم و اشک می‌ریختم. باورم نمی‌شد که تنها شدم. ای روزگار چه کردی با من. دیگه تنهام و تو این دنیا هیچ کسی رو ندارم. اشک طاقتم رو بریده بود. پرستار منو به بیرون راهنمایی کرد. یه لیوان که حاوی آب قند بود، در دستم گذاشت و فقط تونستم یه قلوپ بخورم.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟؟ به گفته دکتر فردا باید مرخص می‌شدم. ولی تنهایی باید چیکار می‌کردم!!!

♡♡♡

امروز باید مرخص بشم. دکتر گفت بابت این مدتی که بیمارستان بودم ازم مبلغی دریافت نمی‌کنن و این خیلی خوب بود. با پرستارم که اسمش سارا بود آشنا شدم. شمارش رو داد و آدرس خونه و شمارمو ازم گرفت تا به دیدنم بیاد. اینم خیلی خوب بود. تو این تنهایی و بی‌کسی از هیچی بهتر بود. به خونه رسیدم. کلید رو تو قفل گذاشتم و چرخوندم و در خونه با صدای تیکی باز شد. باز شدن در همانا و زنده شدن دوباره خاطرات همانا. به یاد مادرم که روی مبل نشسته بود و مشغول بافندگی و قرآن خواندن بود. به یاد خواهرم که با عروسک‌هاش بازی می‌کرد. همه خاطرات برام تداعی شد و من فقط اشک ریختم.

ثمره انتظار

مراسم خاکسپاری رو به کمک همسایه‌ها انجام دادم و همه چی تموم شد. تازه می‌فهمم تنهایی یعنی چی؟ از دست دادن خانواده یعنی چی؟ ای کاش منم باهاشون می‌رفتم تا این‌جوری زجر نکشم از تنهایی و بدبختی.

یک هفته از مرگ خانوادم می‌گذره و من روز به روز افسرده‌تر می‌شم.

تو حال خودم نشسته بودم که صدای آیفون منو به خودم آورد.

خیلی متعجب شدم یعنی کی می‌تونه باشه؟؟

من: بله؟

- ثمین جون منم سارا.

از اومدنش کلی ذوق کردم.

من: وای سارا جون بفرما داخل، بفرما.

سارا وارد خونه شد.

چشمای خرمایی داشت با قد تقریباً بلند. بینی عملی و لب‌های خوش‌فرم. در کل جذاب بود فقط یه کوچولو تپل میل بود.

سارا: بسه دیگه دختر چقدر آنالیز می‌کنی؟؟ تموم شدم من.

وای خاک بر سرم که بازم خراب‌کاری کردم. اگه چیزی نمی‌گفت تا صبح نگاش می‌کردم.

من با خنده: نگران نباش تموم نمی‌شی. چقدر خوشحالم که می‌بینمت.

سارا: منم همین‌طور.

کلی من و سارا حرف زدیم تا این‌که به اصرار سارا قرار شد هفته بعد چهارشنبه به دنبالم بیاد تا کمی بگردیم و حال و هوام عوض بشه.

ثمره انتظار

توی این خونه بزرگ و درندشت، و این که تک و تنها، کلی می ترسیدم. شب که می شد واسه صبح شدنش آرزو می کردم. دانشگاه رو هم بیخیال شدم، به این خاطر که اصلاً شرایطش رو نداشتم.

♡♡♡

امروز به همراه سارا رفتم تا گچ دست و پامو باز کنم. بعد از اونم به بنگاه رفتم و خونه رو برای فروش گذاشتم و یه خونه نقلی به جاش بگیرم. از نظر مالی هم به مشکل خوردم. به خاطر همین یک سمسار هم آوردم تا روی وسایل خونه قیمت بذاره. جز چند تا وسیله ضروری همه رو فروختم.

این خونه جدید، یک حال کوچیک داشت که کنارش آشپزخونه بود. روبروی آشپزخونه هم، اتاقی کوچیک بود. کنار اتاق راهرویی می خورد که سرویس و حمام آنجا قرار داشت. در کل این که خیلی عالی بود به درد خودم می خورد.

امروز سه شنبه بود و فردا با سارا می خواستم بیرون برم. پس امروز باید همه کارهامو می کردم. به تنهایی تموم وسیله ها رو چیدم. تا کارهام تمام بشه، ساعت 1:00 بامداد رو نشون می داد. به محض این که دراز کشیدم بیهوش شدم و به خواب رفتم.

از خواب که بیدار شدم ساعت 11 ظهر بود. صبحونه خوردم و به حموم رفتم. وقتی بیرون اومدم ساعت 2 رو نمایش می داد. برای ناهارم حاضری خوردم و مشغول بازی با گوشیم شدم. دل از بازی که کردم، بلند شدم تا کم کم آماده بشم.

شلوار جین مشکی به همراه مانتو و شال مشکی پوشیدم. حوصله آرایشم که نداشتم، در آخر هم کیف دستی مشکی رو برداشتم که صدای بوق ماشین سارا رو شنیدم.

30 مین لباس پوشیدم واقعا طول کشید؟؟؟ تعجب کرده بودم.

کفش رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

سارا با 206 آلبالویی دنبالم اومد. اوووف ای جونم والای که من چقدر عاشق این ماشین بودم.

سوار ماشین شدم و با هم احوال‌پرسی کردیم.

سارا: عزیزم لباس از این مشکی‌تر نداشتی؟

من: عزیزم مثل این‌که عزادارما.

سارا چهره شرمنده‌ای به خودش گرفت و گفت: وای ببخشید اصلاً حواسم نبود.

و بعدش به راه افتاد.

در راه بینمون سکوت بود.

بعد از مسافت کمی که طی کردیم به یک کافه فوق‌العاده شیکی رسیدیم. وارد کافه شدیم که دیزاین فوق‌العاده شیکی داشت و با رنگ‌های قرمز و سفید و مشکی تزیین شده بود.

من و سارا کلی با هم حرف زدیم و در همین مدت کم خیلی با هم صمیمی شدیم.

سارا 23 سالش بود و پدرش دکتر بازنشسته بود، مادرش هم خانه‌دار و 2 تا برادر داشت. (هه ... خوش به حالش که پدرش باعث افتخارشه!!)

سارا: ثمین یه سوالی بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

من: نه... بپرس عزیزم.

سارا: تو واقعاً کسی رو نداری که بری پیششون؟؟

من: نه ندارم. می‌دونم چیه سارا قضیه از اونجایی شروع می‌شه که پدر و مادر من تو سن جوونی هم‌دیگه رو خیلی می‌خواستن، ولی هیچ‌کسی راضی به این وصلت نبود. به همین خاطر این وصلت دور از چشم همه سر می‌گیره و پدر و مادرم از شیراز راهی تهران شدن.

منم تا به این سن که رسیدم هیچ‌کسی از فامیل‌هام رو ندیدم، حتی نمی‌شناسمشون؛ چه برسه به این‌که بخوام پیششون برم.

ساعت حدودای 8 شب بود که به خونه رسیدم. خیلی خسته بودم. در یخچال رو باز کردم. تو یخچال چیزی واسه خوردن نبود. نون‌هایی که دیشب گرفته بودم بیات شده بود و قابل خوردن نبود. همونارو گرم کردم. نیمرو درست کردم. خونه سوت و کور بود حتی غذایی که می‌خوردم به‌زور از گلوم پایین می‌رفت. غذا رو نصفه ول کردم و بیخیال خوردن شدم. فکر و خیال داره دیوونم می‌کنه با این‌که امروز حموم رفتم باز هم میرم تا بتونم وقتمو پر کنم. بعد از یه ساعت از حموم بیرون اومدم.

به آلبوم عکس‌ها نگاه کردم. هر صفحه‌ای که ورق می‌زدم دلم بیشتر می‌گرفت.

بغض گلومو گرفته بود. آلبوم رو محکم بستم. روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. کاش می‌شد دنبال کار بگردم. هم حوصلم سر نمیره و هم از تنهایی درمیانم. از فکر و خیالم درمیانم، تازه درآمدی دارم. تو فکر غرق بودم که خوابم برد. چشم باز کردم و ساعت 9 صبح را نمایش می‌داد. به خوردن چای با بیسکویت اکتفا کردم. امروز پنجشنبه هست و تصمیم گرفتم به بهشت زهرا برم.

درسته من نمی‌تونم اونا رو ببینم ولی اونا می‌تونن. حداقل می‌تونم آروم بشم. بعد از خوردن صبحانه‌ای مختصر به بهشت زهرا رفتم. 3 شاخه گل خریدم و هر کدومو روی خاکشون گذاشتم. باهاشون حرف زدم و از تنهایی‌ها و بدبختی‌ها و بی‌کسی‌هام گفتم. از این‌که باید تک و تنها چیکار کنم. تا ساعت 3 سر خاک بودم. دلم خیلی گرفته بود و از طرفی هم سبک شده بودم.

انقدر اشک ریختم که به هق‌هق افتادم. از بهشت زهرا بیرون اومدم و به دنبال کار رفتم ولی کار مناسبی پیدا نکردم. ساعت 6 عصر بود. از گرسنگی ضعف کردم. تو راه خونه یه نون خریدم و باز هم یه نیمرو درست کردم و خوردم به راستی که قیافم شبیه تخم‌مرغ شده بود (ههه).

وقتی که خوردم تازه جون گرفتم. از خستگی داشتم بیهوش می‌شدم خواستم بخوابم که آیفون به صدا دراومد و کسی نبود جز سارا.

لبخند به لبم اومد و در رو برای سارا باز کردم. سارا وارد شد ولی چهره‌اش مثل همیشه نبود. توی چشم‌اش غمی می‌دیدم. لبخندم محو شد. دستش رو گرفتم و ازش پرسیدم: چی شده سارا؟؟

با حرف‌های سارا چشم‌هایم اندازه کره زمین و آغشته به اشک شد.

سارا گفت بود که می‌خوان به خارج از کشور برن تا بتونه فوق لیسانس پزشکیشو تو کانادا بگیره و بعد هم برگردن که به مدت 2 سال طول می‌کشه، تو این مدت هم به عنوان کارآموز کار می‌کرد. وقتی که سارا حرفاشو زد رفت و منو تنها گذاشت، من موندم ویه دنیا از غم و اندوه. تا حالا روزنه‌ای از نور تو زندگیم بود ولی حالا همونم نیست.

قرار شد فردا صبح ساعت 7 پرواز داشته باشه.

صبح که شد من غمگین‌تر از روزای دیگه بودم. امروز سر خودمو با بدبختی گرم کردم و دوباره به بهشت زهرا رفتم.

♡♡♡

دیروز که جمعه بود و تعطیل. امروز هم به دنبال کار گشتم تا بالاخره تونستم کار پیدا کنم. مطب خانوم روانشناسی بود که به منشی نیاز داشت و باید کار با کامپیوتر هم بلد بودم که خوشبختانه من این مدرک رو داشتم و از این بابت خیالم راحت بود. من هم با گفتن شرایط بدی که دارم و از دست دادن خانواده و ... بالاخره قبول کرد.

ساعت کاری 9 صبح تا 12 ظهر و 4 عصر تا 7 شب بود. یه اتاق استراحت برای استراحت من هم اونجا بود. حقوقش ماهی 550 بود، قبول کردم. حداقل از خونه‌نشینی و تنهایی بهتر بود. قرار شد از فردا اونجا باشم.

صبح رأس ساعت 7 به خودم زحمت دادم تا از خواب نازنین بیدار بشم.

امروز خیلی خوشحال بودم و از این که تونستم کارم رو شروع کنم، حس خوبی داشتم. دوش گرفتم و چیزی خوردم و کم کم برای رفتن به شرکت آماده شدم.

وارد شرکت شدم. خانومی مسن منو به داخل دعوت کرد که بعداً فهمیدم سرایدار اونجاست و اسمش هم بتول خانمه. منشی قبلی میخواست ازدواج کنه و شرایط کار کردن براش مقدور نبود که بتونه کار کنه. بنابراین قرار شد منشی یک هفته بهم همه کارها رو یاد بده تا منم خوب فوت و فن کارها رو یاد بگیرم و بعدش به سلامت بره.

یک هفته گذشت و من همه کارها رو خیلی خوب و عالی یاد گرفته بودم. توی این مدت با خانوم علوی (روانشناس) که بعداً فهمیدم اسمش سیمینه، ارتباط خوبی برقرار کردم. وقت‌هایی که بیکار بودم پیشش می‌رفتم و باهاش حرف می‌زدم. واقعاً روانشناس خوبیه. آخه تونستم با مرگ خانوادم تقریباً یه جورایی کنار بیام. به قول سیمین جون که می‌گفت امتحانی از طرف خدا بوده، پس نباید شکایت کرد. حالا دیگه بیشتر به فکر خودمم درسته خیلی واسم عزیزن ولی اگه بیشتر احساس ناراحتی کنم، خانوادم برنمی‌گردن. پس به خودم امید دادم.

امید به زندگی کردن...

امروز 28 تیر، هوا به قدری گرمه که همیشه تحملش کرد و حتی کولر هم جوابگو نیست. هر از گاه بعد از اتمام کارها وقتی سیمین جون مریض نداشت، پیشش می‌رفتم تا باهاش صحبت کنم که فوق‌العاده آرامش بهم می‌داد. امروز از اون روزایی بود که اصلاً کار نداشتم. وقتی با سیمین جون صحبت می‌کردم، حس و حال خوبی داشتم. باز هم به سراغش رفتم و در زدم: تق تق تق.

بعد از چند ثانیه صدای سیمین جون اومد.

سیمین: بفرمایین؟

وارد شدم و گفتم: سلام مجدد بر سیمین جون.

سیمین با خنده: عه تویی ثمین جون سلام عزیزم بیا تو.

من: ممنون.

رفتم روی صندلی مقابلش نشستم که نگاهش رو روی خودم حس کردم. عه چرا این جوروی نگام می‌کنه؟؟ ای بابا.

من: سیمین جون طوری شده؟ آخه نگاهتون عادی نیست، حس می‌کنم.

سیمین جون: نه عزیزم چیزی نیست.

من: چرا چیزی هست. از طرز نگاهتون مشخصه.

سیمین جون: عجب دختری هستیا. چیزی نیست عزیزم. از ریلکس بودنت خوشم میاد که احساس راحتی می‌کنی. تو دقیقاً برعکس منشی‌های دیگه‌ای.

من: وای سیمین جون یه دفعه بگو خانم علوی صدات کنم و ریلکس نباشم. منشی‌های دیگه رو چرا بهونه می‌کنین آخه.

بعدش بلند شدم و گفتم: خب حالا خانم علوی عزیز اجازه نشستن به بنده می‌دین؟؟ با این حرفم سیمین جون قهقهه زد. اووف فدا بشم ببین چجوری ناز می‌خنده.

سیمین جون: دخترم، من که دختر ندارم. تو هم با همه کسایی که اومدن این‌جا، با همشون فرق داری تو رو مثل دختر نداشته‌ام می‌بینم.

با این حرفش ذوق مرگ شده بودم و محکم ماچش کردم و گفتم: الهی قربونت برم مامانی و بعد کلی خندیدیم.

(راستی اینم بگم که سیمین جون یه پسر 17 ساله به اسم یاشار داره)

تو این مدت من و سارا یا در حال مکالمه یا چت بودیم.

ثمره انتظار

با وجود این که چند ماهی از اون ماجرای تلخ می‌گذره اما هنوزم تازگیشو حس می‌کنم و تو این دنیای غریب فقط خودمم و بس.

من به کلی عوض شده بودم، دختر شاداب و شیطونی بودم که لبخند به لب همه می‌آوردم اما الان مثل اون موقع نیستم؛ اما تونستم مقداری از روحیه‌مو به کمک سیمین جون برگردونم.

پوست سفیدم رنگ غم گرفته بود و چشمان به رنگ آسمانم، مثل همیشه برق نمی‌زند. زیر چشمانم گود شده بود و به کلی از نظر ظاهری هم تغییر کرده بودم.

با این که سارا و سیمین باهام حرف می‌زدن ولی غمی بود که هرگز فراموش نمی‌شد... از نظر جسمی مشکلی نداشتم اما از نظر روحی خیلی بد بودم... خیلییی بد.

♡♡♡

(2 سال بعد)

به اصرار سیمین جون تونستم 2 ترم دانشگاه برم و درس بخونم. من عاشق روانشناسی بودم به خاطر همین روانشناسی خوندم. سیمین جون تنها مشوق من بود. کلی برای روحیه‌ام با من حرف می‌زد و در درس خوندنم کمک می‌کرد. با وجود این که کار می‌کردم ولی تونستم نمرات خوبی بگیرم و این باعث خوشحالی بود.

سارا بهم زنگ زد و گفت که پس فردا با خانوادش پرواز دارن و من خیلی خوشحال بودم و در خودم نمی‌گنجیدم.

امروز روز جمعه بود و من به بیرون از خونه برای خرید رفتم تا از خانوم پرستار گلمون پذیرایی کنم. خوشبختانه سیمین جون هم کلی هوامو داره و بیشتر از اون چیزی که هست حقوق می‌ده. از نظر مالی به مشکلی هم نمی‌خورم تازشم می‌تونم پس‌انداز کنم. در مورد سارا هم به سیمین جون گفتم و قرار بر این شد که شنبه خونه بمونم، عوضش برای یکشنبه کارهای عقب مونده رو انجام بدم و جبران کنم.

ثمره انتظار

نشستم با گوشیم فروت‌لند بازی می‌کردم که صدای آیفون به گوشم رسید. گوشیم روی تخت پرت کردم و به سمت آیفون دویدم و کسی نبود جز سارا. وای تو این مدت چقدر تغییر کرد.

تو این 2 سال از نظر زیبایی خوشگل‌تر شد. ظاهراً آب و هوای کانادا خیلی بهش ساخت از افکارم بیرون اومدم و در رو به روی سارا باز کردم. چند مین گذشت تا این‌که سارا وارد شد. به محض وارد شدنش از خوشحالی جفتمون جیغ خفیفی کشیدیم.

من: وای سارا چطور مطوری دختر؟

و بعد اونو در آغوش فشردم.

سارا: من که عالیم خودت چطوری؟؟

و کلی همو ماچ کردیم که نتیجه‌ای جز خیس شدن نداشت.

من: خب چه خبر از اونور؟ خوب بود؟

سارا: اره بابا عالی بود. فوقمو هم گرفتم، بعدشم یه پسر گوگولی مگولی به پستم خورد که باهاش ازدواج کردم.

با این حرف سارا چشمام اندازه سکه 500 تومنی شده بود.

چی؟؟ ازدواج؟؟ واسه چی به من نگفت آخه؟؟

با دلخوری ماچش کردم و گفتم: خوشحال شدم عزیزم، تبریک می‌گم.

سارا: عه ثمین باور کن دو سه روزه که نامزد کردیم. تو این دو سه روز هم در ارتباط نبودیم. به جون سارا می‌خواستم بگم خب جواب نمی‌دادی، هرچی زنگیدم ایمیل فرستادم برات جواب ندادی.

من با قیافه پنجر شده‌ای گفتم: آره راست می‌گی.

ثمره انتظار

سارا ضربه آرومی به سرم زد و گفت: دیدی خنگول داشتی منو می‌زدی.

من: باشه بابا فهمیدم به هر حال تبریک میگم.

سارا: قربونت ایشالله جشن نامزدی خودت.

من: خب حالا بگو چجوری باهاش آشنا شدی کلک.

سارا: مثل بقیه.

با این حرف سارا قیافم مچاله شد که باعث خندش شده بود.

من: منظورم اینه چه چیزی باعث آشناییتون شد؟ چجوری؟

سارا: هم دانشگاهیم بود. الانم کانادااست. البته تا چند روز دیگه میاد ایران.

من: خوب پس باس بترکونم.

سارا در حالی که می‌خندید گفت: باز لاتی شد این دختره. حسابی باید بترکونیا. بعد از 2

سال عروسی اونم عروسی من.

من: اوهوم... همیشه آرزو داشتم خواهرمو تو لباس سفید عروسی ببینم ولی اونو توی

لباس سفیدی دیدم که ای کاش هرگز نمی‌دیدم.

سارا: ای بابا ثمین با دلخوری تو، اونا برنمی‌گردن منم مثل خواهرت، عروسی من بترکون.

حق با سارا بود اونا برنمی‌گشتن ولی یادشون توی دلم زنده بود.

♡♡♡

وای بازم از خواب قشنگ بیدار شدم و بازم مطب. خیلی هم خسته بودم و خواب کافی هم نداشتم.

با غر زدن بیدار شدم و دست و صورتمو شستم و بعدش پیش به سوی دستشویی، یعنی به معنای واقعی آرامش رو حس کردم.

دیروز انقدر خوردم که انگار تو همین چند ساعتی که خواب بودم هضم شده بود از فکرم خندم گرفته بود.

با بی‌حوصلگی لباس پوشیدم. سماور خاموش بود تا بخوام چای درست کنم، کلی طول می‌کشد. منم که اصلاً حال و حوصله ندارم و اگر بخوام درست کنم تا بخوام برم مطب کلی دیر می‌شه، واسه همین به کلی پشیمون شدم.

یه آب پرتقال گرفتم و خوردم تا وقتی به مطب رسیدم، صبحونه بخورم. آماده شدم و حرکت کردم.

از خونه تا مطب اگه پیاده می‌رفتم 25 مین ولی با ماشین 5 مین طول می‌کشید. اکثراً هم پیاده‌روی می‌کردم که هم یک ورزشی می‌شد هم حال خوبی بهم دست می‌داد.

مسافت کمی رو طی کردم. هوا نسبتاً خنک بود و نسیم ملایمی می‌وزید به خط عابر پیاده رسیدم. برعکس روزهای دیگه فوق‌العاده خلوت بود داشتم به این فکر می‌کردم که مناسبت خاصی داره یا نه که ناگهان جنسیس سفید توجه منو به خودش جلب کرد که با سرعت زیادی به سمت اومد و من درست وسط خیابان بودم. ترس وجودمو فرا گرفته بود. راننده ماشین رو به سمت چپ و راست هدایت می‌کرد. من هم نمی‌دونستم که به عقب برم یا مسیرو ادامه بدم و سرانجام با ضربه محکمی به من ایستاد و آه از نهادم بلند شد.

الهی خودم کفنت کنم مرتیکه کور که منو نفله کردی.

با ماشین فاصله زیادی داشتم و خیلی محکم پرت شده بودم. چیز گرمی از بدنم جاری بود که چیزی جز خون نبود. مردم دورم جمع شده بودند. سرم سیاهی رفت و ...

♡♡♡

(یک هفته بعد)

چشم‌هامو باز می‌کنم و به همه جا نگاه می‌کنم. همه جا به رنگ سفید.

یکی میاد بالای سرم، در حالی که چشمانش آغشته به اشک بود، گفت: وای خدا رو شکر که چشماتو باز کردی نمی‌دونی چقدر خوشحالم.

متعجب شده بودم. یعنی چجوری منو می‌شناسه؟

من: ببخشید شما کی هستین؟ منو از کجا می‌شناسین؟

گفت: وا تمین به همین زودی‌ها منو یادت رفت دیوونه. نمی‌دونی چقدر نگرانت شدم. سارام دیگه.

من: ولی من شما رو نمی‌شناسم اصلاً یادم نمیاد.

پرستار با گفتن (اشکال نداره گلم یه هفته تو کمایی، معلومه که یادت نمیاد) منو ترک کرد.

من کی هستم؟ چرا به اینجا اومدم؟ این پرستار کیه؟؟ و کلی سوال بی‌جواب تو ذهنم بود.

♡♡♡

حالا که تقریباً حالم بهتر شده بود، باید مرخص می‌شدم. با همون پرستار سارا نام همراه شدم تا منو به خونشون ببره. خونه‌ی ویلایی خیلی بزرگ و شیک بود. یک ویلای دو طبقه که من طبقه پایین بودم.

خانومی که نمی‌دونستم کیه، گونه‌ام را بوسید و منو در آغوشش به گرمی فشرد که حس خوبی بهم منتقل شد. بعد منو روی یکی از مبل‌های سلطنتی نشوند و شروع کرد باهام حرف زدن.

– پس تمین جون شمایی. سارا خیلی از شما تعریف می‌کرد عزیزم. خوشحالم که حالت بهتره.

خانوم فوق‌العاده مهربونی بود و خیلی صمیمی باهام برخورد می‌کرد ولی من فقط هاج و واج نگاهش می‌کردم و به یک لبخند اکتفا کردم.

آخه نه می‌شناختمش نه تا حالا دیده بودمش.

سارا: مامی جون اذیتش نکن دیگه. گناه داره اول بذار حالش یکم بهتر بشه. بعد باهاش حرف بزن الان فقط نیاز به استراحت داره ماریا خانومم.

تازه فهمیدم این خانوم با شخصیت و کمالات مامان سارا است که اسمش ماریاست.

ماریا جون: اذیت چیه دخترم؟ فقط با مهمونمون دارم یک کم اختلاط می‌کنم.

سارا: می‌دونم اختلاط می‌کنی مادرم. الان چیزی از گذشته یادش نمیاد. یه هفته تو کما بود بذار استراحت کنه.

ماریا جون با گفتن (باشه عزیزم) از جمعمون خارج شد و مارو ترک کرد.

طبقه پایین 4 تا اتاق خواب داشت و در هر اتاق سرویس بهداشتی و حمام بود.

سارا اتاقی رو بهم نشان داد و گفت: از این به بعد این اتاق مال توئه. اتاق کناری هم اتاق خودمه. اگه کارم داشتی حتماً بهم بگو گلم.

من هیچ‌کسی رو نمی‌شناختم حتی سارا که یکی از دوستانه حتی نمی‌دونستم خودم که هستم... تو شوک بودم بدجور. آخه چرا؟؟ چرا هیچ‌کس و هیچ‌چیز یادم نمیاد؟؟ هر چی بیشتر فکر می‌کردم نتیجه کمتری می‌گرفتم. همین هم باعث عصبی شدنم می‌شد.

♡♡♡

تقریباً دو ماهی می‌گذشت و من هیچ تغییری نکردم و این باعث شد سارا و خانوادش کم‌کم نگران حالم بشن. از وقتی توی این خونه بودم، دیدم سارا با پدر و مادرش و 2 تا از برادرش زندگی می‌کنه ولی من چی؟ چرا باید تنها باشم؟

امروز قرار بر این شد با سارا بریم بچرخیم تا حال و هوام عوض بشه.

من و سارا به یک کافی‌شاپ فوق‌العاده شیک رفتیم. خیلی جای باکلاسی بود و دکوراسیون داخلش به رنگ سفید و مشکی بود و دیزاین فوق‌العاده خوشگلی داشت که چشم هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کرد.

به فضای شیک و لوکس کافی‌شاپ خیره شده بودم که صدای سارا منو به خودم آورد.

سارا: اینجا رو یادت هست؟ خوب فکر کن!!

منم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی یادم هست؟! من بار اوله که اومدم اینجا.

سارا چهره آشفته‌ای به خودش گرفت و گفت: هیچی اصلاً بیخیال.

بعد از 20 مین برگشتیم. اصلاً به این زودی که برگشتیم چرا رفتیم؟ از دست کارای سارا حرصم گرفته بود. جای به اون قشنگی 20 مین بیشتر نموندیم. 10 مین تو راه بودیم تا این‌که سارا جلوی یک ساختمان توقف کرد.

سارا: اینجا چی؟ می‌شناسی؟ فکر کن لطفاً!

من: بین سارا این ساختمون خیلی برام آشناست و تو ذهنمه ولی نمی‌دونم که برای چی اصلاً اینجا می‌اومدم؟!

با گفتن این حرفم چشم‌های سارا پر از اشک شد و برق شادی و لبخند در صورتش نمایان شد، اما دلیل خوشحالی او را نمی‌فهمم.

من: وا سارا این‌که یادم نمیداد خوشحالی داره؟ دیوونه‌ای تو ...

و با گره‌ای که به ابروانم دادم، رویم را از او برگرداندم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم.

سارا دستشو رو بازوم گذاشت و فشار کمی وارد کرد تا نگاهش کنم.

سارا: بین عزیزم تو حدوداً 2 ماه پیش، وقتی به محل کارت به آن ساختمان می‌رفتی، به صورت ناگهانی با ماشینی تصادف می‌کنی و راننده از ترس فرار می‌کنه. من هم اون لحظه به بیمارستان می‌رفتم که صحنه تصادف رو دیدم. وقتی فهمیدم اون مجروح تویی، حالم خیلی گرفته شد و خیلی حس بدی داشتم. و سریع تو رو به بیمارستان رسوندم.

سارا ماشین رو روشن کرد، سپس حرکت کرد و بعد 5 مین دوباره ایستاد.

سارا به روبروش که خط عابر پیاده بود اشاره کرد و گفت که تصادف اینجا اتفاق افتاده بود. وقتی به روبرو نگاه کردم صحنه تصادف برابم زنده شد و همون لحظه در سرم صدای مهبی که ماشین بهم برخورد کرد رو شنیدم و آن اتفاق برام زنده شد که هم‌زمان محکم سرم را گرفتم.

سارا مرا در آغوش کشید و مدام دلیل را از من می‌پرسید. من هم این قضیه را توضیح دادم و از این یادآوری من خوشحال شد.

سارا: والای تمین نمی‌دونی چقدر خوشحالم که همه چی دوباره داره یادت میاد. این مدت همه‌مونو نگران خودت کردی که حافظت برنگرده و مارو با این فراموشکاری بدبخت کنی. و با این حرفش کلی خندیدیم.

قرار بر این شد که فردا بعد از برگشتنش از بیمارستان مرا به مطب روانشناس ببره تا کمک کنه که همه چیز را زودتر به خاطر بیارم.

خوشحال شدم که دیروز کمی از حافظه‌ام برگشت و قرار بر این شد که امروز پیش همان روانشناسی بروم که پیشش کار می‌کردم.

به محض این‌که آماده شدم در اتاقم به صدا دراومد... و با گفتن (بفرمایید داخل)، سارا حاضر و آماده جلوی در ظاهر شد.

من: چه عجب زود آماده شدی؟

سارا با لبخند: من که همیشه همینم.

ثمره انتظار
من: آره جون عَمّت.

سارا: خیلی خب حالا... زبون نیست که بیا بریم دیر میشه‌ها.

من و سارا به طرف ماشین رفتیم. سارا ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

15 مین گذشت تا این‌که جلوی ساختمان مطب رسیدیم از خدا خواستم تا حافظه‌مو بهم برگردونه چون نمی‌تونستم فکر کنم و تصمیم به کاری بگیرم، ولی چقد خوبه که سارا رو دارم اگه نداشتمش معلوم نیست که الان تو چه وضعیتی بودم و اوضاع چی می‌شد... خیلی مدیون این خانواده هستم. با سارا وارد ساختمان شدم.

وقتی وارد راهرو شدم همه افرادی که در این شرکت بودن یک ردیف ایستاده بودن.

خانومی مسن اسپند دود می‌کرد و صلوات می‌فرستاد که اشک از چشم‌هایش جاری بود. به سمتم آمد و پیشانی مرا بوسید.

گفت: من بتولم دخترم، منو یادت اومد؟!

از اشکی که می‌ریخت دلم براش کباب شده بود و این یعنی نهایت بدبختی...

الهی با دستای خودم، اونی رو که به من زده با ماشینش کفن کنم که اشک این پیرزن بیچاره رو درآورده.

نگاه همه روی من بود و منم هاج و واج همه رو می‌دیدم.

با اشاره سارا فهمیدم خانوم علوی کدومه!!

خانوم علوی سکوت را شکست.

خانوم علوی: ممنونم از همه حالا برید سر کارتون.

خوب آخه ننه‌هاتون خوب، باباهاتون خوب، شماها که از فراموشیم مطلعین خیلی بیجا کردین اومدین آخه... والا.

ثمره انتظار

یک مین گذشت که همه به سر کارشون رفتن و فقط من و سارا و خانوم علوی و بتول خانوم اونجا بودیم.

بتول خانوم رفت که برامون شربت بیاره و من و سارا هم وارد اتاق خانوم علوی شدیم.

خانوم علوی ما رو دعوت به نشستن کرد و من و سارا کنار هم روبروی خانوم علوی نشستیم.

خانم علوی: خب ثمین عزیزم، من توی این مدت جویای احوال تو توسط سارا می‌شدم... خوشبختانه داری پیشرفت می‌کنی و من از این بابت خوشحالم.

دخترم از امروز من هم در کنار سارا کمک می‌کنم تا زودتر به نتیجه برسیم. نظرت چیه؟!

تا خواستم بگم من حرفی ندارم سارا یهویی پرید وسط حرف و گفت: خیلی هم عالیه خانوم علوی اصلاً از این بهتر نمیشه.

آخه من به تو چی بگم سارا البته حق هم داشت تو این مدت خیلی اذیت شده بود طفلکی.

تقه‌ای به در خورد و بتول خانوم لبخندزنان وارد اتاق شد و با آب پرتقال و کیک شکلاتی که می‌میرم برایش از ما پذیرایی کرد.

بتول خانم: این هم آب پرتقال و کیک شکلاتی که ثمین جان خیلی دوست داره.

رو به بتول خانوم گفتم: بتول خانوم هرچی که یادم بره آب پرتقال و کیک شکلاتی عمراً اگه یادم بره، ناخودآگاه تو ذهن واموندم مونده.

و بعد همه زدن زیر خنده.

لبخندی زدم و به سوی بتول خانم رفتم و گونه‌اش را بوسیدم. و ازش تشکر کردم.

من و بتول خانوم همدیگه رو در آغوش گرفتیم که حس خوبی بهم منتقل شد.

قرار شد هفته اول هر روز و از هفته‌های دوم به بعد، یه روز درمیان پیش خانوم علوی برم تا این‌که کمکم کنه حافظه‌ام زودتر برگرده.

وقتایی هم که سارا تو خونه پیشم هست انقدر باهام حرف می‌زنه تا به کلی هنگ می‌کنم. البته خودش میگه به خاطر اینه که زودتر بتونی به گذشته فکر کنی و کارمون زودتر نتیجه بده. من هم به خاطر اهمیتمش کلی ذوق مرگ میشم.

من: سارا من چجوری باهات آشنا شدم؟ میشه بگی؟ زیاد یادم نیست.

سارا: حقیقتش ماجرا از اونجایی شروع می‌شه که تو به همراه خانوادت تصادف می‌کنی و همتون رو به بیمارستانی میارن که من اونجا بودم. خواهرت همون بیمارستان فوت شد. طفلک ولی پدر و مادرت در جا فوت می‌کنن و فقط تو بودی که جون سالم به در بردی. اشک‌هام مثل ابر بهار در حال باریدن بود. سارا مرا در آغوش گرمش فشرد تا بلکه آرومم کنه. اشک می‌ریختم و هق‌هقم فضا را پر کرده بود، همه چی برایم تداعی شده بود.

سبقت بیجای پدرم، دیدن مانع و بوق زدن ماشین‌های دیگه، بوق‌های پی‌درپی کامیون، و در نهایت تصادف.

نیمی از ماشین زیر کامیون رفته بود، به همین دلیل پدر و مادرم همون لحظه فوت می‌کنن، طفلک خواهرم هم کوچیک بود وهم ناتوان به خاطر همین نتونست دووم بیاره.

ای کاش مادرم هم درکنار ما نشسته بود لاقلا اونو داشتم.

♡♡♡

امروز باید پیش خانوم علوی می‌رفتم تا باهام صحبت کنه. وقتی که باهام صحبت می‌کرد آروم می‌شدم. خانوم علوی صدای پر از آرامشی داره که هیچ‌کسی نداره.

وقتی باهام صحبت می‌کنه فضا از صدای خانوم علوی پر می‌شه.

منو به خواب‌های مصنوعی می‌برد یا همون هیپنوتیزم رو انجام می‌داد تا گذشتمو ببینم.

♡♡♡

سه ماهی از اون قضایا و اتفاقات می‌گذره و حالا من حافظمو به کمک سیمین‌جون و سارا بدست آوردم.

به زودی عروسی سارا خل و چل هم برگزار می‌شه و من از این بابت کلی خوشحال بودم.

همسر سارا (محمد) پسری 28 ساله بود، که اون هم کانادا فارغ‌التحصیل شده بود و مثل سارا پزشکی می‌خوند و پزشک بود.

موهای جوگندمی و چشم‌های قهوه‌ای تیره داره و همین‌طور یک هیکل ورزشی توپ.

من و سارا امروز با هم بازار رفتیم تا براش لباس انتخاب کنیم.

یک مدل لباس عروس بود که دکلمه بود و با تور هم کار شده بود، جلوی لباس هم با سنگ‌های زیبایی تزیین شده بود.

جفتمون از این لباس خوشمون اومد. واقعاً هم محشر بود.

سارا مبلغ زیادی داد تا اون لباس رو بتونه بخره که داشته باشه.

وقتی خونه رسیدیم، انقدر خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

از 9 صبح تا 6 شب کل تهران رو به خاطر یه لباس عروس زیر و رو کردیم هرچند لباسش ناز و معرکه بود.

قرار بر این شد فردا هم برای خرید اما واسه جفتمون بریم.

♡♡♡

بیدار شدم. ساعت 12 نیمه شب بود، عطش زیادی داشتم.

از آدمایی هم که از بی‌حوصلگی به مستراح یا حمام می‌رفتن آب می‌خوردن هم متنفر بودم. آهسته‌آهسته به آشپزخانه رفتم تا سر و صدایی ایجاد نکنم و بعدش سراغ یخچال رفتم تا آب بخورم.

مشغول آب خوردن بودم و بطری آب در دهانم که ناگهان برق روشن شد و رهسپار داداش چلغوز سارا روبه‌رویم سبز شد.

قطره‌ای از آب در گلویم پرید و به سرفه افتاده بودم احساس خفگی بهم دست داد.

کنار میز ناهارخوری ایستاده بودم. فوراً بطری آب را بر روی میز گذاشتم و روی زمین نشستم به سرفه افتاده بودم، زانوهایم روی زمین بود و کف دست‌ها را به سرامیک سرد فشار می‌دادم. سرم پایین بود در حالی که اکسیژن کم آورده بودم و چشمانم آغشته به اشک شده بود که رهسپار به سرعت خودش را به من رساند و پرسید: بهتری؟
حالم خیلی بهتر شده بود و فقط به خاطر سرفه‌های پی‌درپی و آبی که با شدت خوردم، قفسه سینه‌ام درد می‌گرفت.

مطمئنم اگه حضور نحسش نبود اینطور نمی‌شد.

به رهسپار خیره شدم نگرانی در چشمانش موج می‌زد و با صدایش به خودم آمدم.

رهسپار: ثمین؟ بهتری؟؟ به خدا نمی‌خواستم بترسونمت.

من فقط به رهسپار خیره شدم و نگاهش می‌کردم.

رهسپار بلند شد و به طرف همون بطری آبی رفت که من از اون آب نوشیده بودم و حالا رهسپار در حال خوردن همون آب بود.

من از رهسپار اصلاً خوشم نمی‌اومد تا وقتی که تصادف کرده بودم و پیش سیمین جون می‌رفتم خیلی کمتر اذیتم می‌کرد اما از وقتی حال و روزم مثل اول شد زیاد سر به سرم می‌ذاره ولی من کلافه می‌شم ازش، پسرهی زشت.

(زشت رو الکی گفتما یه جیگری هست واس خودش که نگو نگووو)

وای خاک دو عالم بر سرم. منم از دست رفتم.

بعد از خوردن آب در بطری رو بست و در یخچال گذاشت.

رهسپار: می‌خوای کمکت کنم تا بلند شی؟

بدون این‌که بهش نگاه کنم با ابروان گره زده و درهم گفتم: نیازی به کمک تو ندارم.

و بدون توجه به رهسپار از جایم بلند شدم.

رهسپار: ازت معذرت می‌خوام ثمین. فکر نمی‌کردم اینطوری بشه واقعاً.

من: تو اون کله پوکت مگه مخ هم داری که بخوای فکر کنی؟! و بعد صدامو کلفت کردم و اداشو درآوردم، فکر نمی‌کردم اینطوری بشه.

رهسپار در حالی که می‌خندید از آشپزخانه بیرون رفت و گفت: عاشق همین کاراتم دختر.

من هم با صدای تقریباً بلندی گفتم: عوضش من حالم از کارای خل و چلت بهم می‌خوره نکبت!!

با این‌که دلم نمی‌خواد تو این خونه بمونم ولی اصرارهای مکرر سارا و ماریا جون باعث پیشمونیم می‌شه و از رفتنم منصرف می‌شم.

بعد از رفتن رهسپار منم راهی اتاقم شدم و بر روی تخت دراز کشیدم. بدبختی این بود که خواب از سرم پریده بود و هر کاری می‌کردم خواب به چشمانم نمی‌اومد.

گوشیمو گرفتم تا بازی کنم حداقل سرگرم شم ولی 5% بیشتر شارژ نداشت، ای تو روحت.

ثمره انتظار
گوشیمو به شارژ زدم.

فکر رفتن به رهنسپار کشیده شد. من توی این خانواده همه رو دوست داشتم و با همشون احساس راحتی می‌کردم.

عمو مهران (پدر سارا) رو حتی بیشتر از پدر خودم دوست داشتم، ماریا جون هم مثل مامان خودم بود.

رامین هم داداش کوچیکه سارا که 18 سالشه، البته داداش کوچیکه من هم می‌شد و من هم مثل یه خواهر دوشش داشتم.

سارا هم که قربونش برم جای مادر، خواهر و همه و همه چی رو برام پر کرده بود؛ ولی نمی‌دونم چرا با این رهنسپار آزمون توی یک جوب نمیره.

درسته در حقم بدی نکرد اما همین شوخیاش و سر به سرم گذاشتنش اذیتم می‌کنه و حرصم میده با این‌که چند بار اخطار دادم ولی حرف تو گوش این بشر نمیره.

کم‌کم چشمام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح رأس ساعت 8 از خواب بیدار شدم. چه خواب لذت‌بخشی بود. یه دوش فوری گرفتم و تا بیرون اومدم 45 مین طول کشید (مثلاً فوری بود) به زدن رژ اکتفا کردم و بلوز و شلوار با طرح استیکر که کلی دوشش داشتم رو پوشیدم.

ساعت 9 برای سرو صبحانه به سالن غذاخوری رفتم.

همه دور هم جمع بودیم و این‌بار محمد (نامزد سارا) هم به ما اضافه شد.

من: به‌به مستر محمد چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد.

محمد: به‌به میسز ثمین خوشحالم که چشم شما به جمال ما روشن شد. این‌ها رو با صدای بامزه‌ای گفتیم که باعث خندمون شده بود.

محمد پسر شوخ طبعی بود. همیشه باعث نشاط ما می‌شد، این حقیر با اینکه مدتی زیاد بین این خانواده هستم اما 4 - 5 بار نامزد سارا رو دیدم و در همین فاصله کم صمیمیت بوجود آمد.

همگی دور هم مشغول صبحانه خوردن بودیم که نگاه خیره رهسپار رو روی خودم حس کردم. گره‌ای به ابروانم دادم تا باعث بشه بفهمه بلکه حساب کار دستش بیاد و دست از دید زدنم برداره.

از بین نوشیدنی‌هایی که روی میز قرار داشت که شامل شیر کاکائو، شیر، آب هویج می‌شد، عاشق شیر کاکائو بودم و از شیر و آب هویج حالم بهم می‌خورد.

رو به سارا گفتم: سارا لطفاً برام شیرکاکائو بریز.

نگاه خیره رهسپار را همچنان بر روی خودم حس می‌کردم.

وا این پسر دیوونه شده.

سارا رو به رهسپار: داداش یه لیوان شیر کاکائو بریز.

رهسپار واسم شیرکاکائو ریخت و دست منتظر سارا رو پس زد پیشم اومد و شیر کاکائو رو جلوم گذاشت و بعدش با گفتن: (کار دارم میروم بیرون) با قدم‌های سنگین جمع ما رو ترک کرد که از چشم بقیه پنهان نماند.

وای خدا این پسر چرا اخلاق گند پیدا کرد. رفتاراش برام عجیب بود.

بعد از سرو صبحانه سارا گفت: من و ثمین برای خرید بیرون میریم و تا شب هم ممکنه طول بکشه. برای ناهار هم همون بیرون چیزی می‌خوریم نگران ما نباشین.

ماریا جون: مراقب خودتون باشین.

عمو مهران: با ماشین میرین، احتیاط کن.

سارا: چشم مراقب هستیم. من ماشینمو گذاشتم تعمیرگاه خریدامونو که انجام دادیم بعدش به رهسپار میگم که بیاد دنبالمون.

به محض اینکه اسم رهسپار اومد، انگار بهم ولتاژ برق وصل کردن. هم محمد، هم عمو مهران ماشین دارن اما نمی‌دونم چرا باید داداش گند اخلاقش دنبالمون بیاد.

انگار این دو تا خواهر و برادر دست به دست هم دادن تا فقط منو حرص بدن یا شایدم نقشه‌ای چیزی دارن که من در جریان نیستم. اصلاً غلط می‌کنن واسه من نقشه بکشن والا.

سارا: ثمین تا تو بری آماده بشی، منم لباس خودمو بپوشم. امروز بازار کلی کار داریم قبل صبحانه فقط رژ زده بودم که به لطف صبحانه همونش رو پاک شد.

کرم ضدآفتاب رو کاملاً به صورتم مالیدم تا به خورد پوستم بره. خط چشم نازک هم کشیدم و بعد هم ریمل و در آخر با یک رژ صورتی میکاپم کامل شد.

میکاپم خیلی ملایم و خوب شده بود و راضی بودم و حالا نوبت موهام بود که باید می‌بافتم. موهای جلو رو کج دادم و دوتا گیس بافت از بینشون درست کردم که جالب شده بود. موهای پشت سر رو هم می‌خواستم ببافم که تقه‌ای به در خورد.

با گفتن بفرمایید، ماریا جون وارد شد. به محض این‌که منو دید محکم در آغوش کشید و یه ماچ بر روی گونه‌ام نشاند.

به موهای صاف و خوش‌حالتم خیره شد که تا باسنم می‌رسید.

گفت: وای عزیزم چه موهای خوشگلی هزار ماشاالله می‌شه موهاتو ببافم؟؟

یه ماچ روی گونه‌اش نشوندم و گفتم: چرا که نه. اتفاقاً خودم می‌خواستم ببافم ولی نتونستم که شما اومدین.

ماریا جون کلی ذوق کرد و موهامو خیلی حرفه‌ای و خیلی آروم بافت.

ثمره انتظار

من: ماریا جون دست گلت درد نکنه. پس از این به بعد موقع بافت موهام به خودتون میگم. خیلی خوشم اومد، دستت طلا.

ماریا جون از خوشحالی لبخند رو مهمون لبانش کرد.

خواهش می‌کنم دخترم. راستی عزیزم من می‌خوام خونه یکی از دوستای قدیمم برم. سارا هم غیبتش زده معلوم نیست کجاست این لیست رو بهش بده اینارو هم بگیره این کارتم بهش بده رمزش 1023.

من: باشه چشم حتماً بهش میگم.

ماریا جون: چشمت بی بلا دخترم.

و بعد اتاق رو ترک کرد.

یعنی سارای دیوونه کدوم گوری رفت؟

مثلاً قرار بود بازار بریم با عجله لباسامو پوشیدم.

یک مانتو صورتی که طرح‌های خوشگل و جالبی داشت و آستینش هم سه ربع بود و قدش هم کمی کوتاه و کمربند قهوه‌ای چرمی می‌خورد، با شلوار جین و شال سفید و صورتی ست کردم. تیپم کامل شده بود و در آخر کیف دستی و گوشی و لیست و کارتی که ماریا جون داده بود رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

وقتی به حیاط رسیدم BMW مشکی رهسپار رو دیدم که ناجور تو چشم بود. عاشق ماشینش بودم.

خودش هم پشت فرمون نشسته بود و سارا هم بغل دستش به طرف ماشین رهسپار رفتم.

سارا شیشه ماشین سمت خودشو پایین کشید و گفت: بیا ثمین رهسپار خودش مارو می‌بره.

تو ماشینش نشستم و درو محکم بستم شانس آوردم در گنده نشد وگرنه یه عمر باید کار می‌کردم تا خسارتشو بدم.

زیر لب غر زدم و گفتم: مگه رهسپار کار نداشت؟ خب خودمون با هم می‌رفتیم.

رهسپار: کارامو انجام دادم تموم شد... الانم اگه می‌خوام ببرمتون به خاطر راحتی خودتونه.

(عه پسره نکبت کی با تو بود آخه؟!)

همین فکرمو به زبون آوردم و زمزمه‌وار گفتم: عه پسره نکبت، کی با تو بود؟؟

یهو سارا و رهسپار از خنده ترکیدن. ناموساً هر کس دیگه‌ای بود قطعاً بهش برمی‌خورد و غرورش جریحه‌دار می‌شد.

سارا و رهسپار بعد از این‌که یک دل سیر خندیدن، سکوت کردند.

اگه می‌گفتم که حالم از ریختت بهم می‌خوره منو بیرون می‌نداخت. البته راست هم می‌گفت هر چه زودتر بریم بهتره.

کارت و لیستی رو که ماریا جون داده بود، به طرف سارا گرفتم.

گفتم: ماریا جون گفت این‌هارو خرید کنیم. تو رو ندید داد به من، رمزش هم 1023.

سارا: آره الان که می‌خواست بره منو دید بهم گفت. مرسی عزیزم. می‌گم رهسپار؟؟

رهسپار: جان.

سارا: تا ما بریم خرید تو هم خریدای مامی رو انجام بده ایراد که نداره؟؟

رهسپار: نه مشکلی نیست.

سارا: خوبه پس.

ثمره انتظار

وا مگه قراره این پسره چلغوز هم همرامون باشه؟ الهی خودم سنگ قبرتو با گلاب بشورم.
تا شب کلی طول می‌کشه کی می‌خواد اینو تحمل کنه آخه؟ رهسپار و کجای دلم بذارم من!
پوف.

رهسپار از آینه هر از گاهی بهم نگاه می‌کرد و نگاه خیرشو روی خودم حس می‌کردم. یکی
دو بار هم نگاهمون بهم گره خورد.

موزیک روشن شد. دو سه تا آهنگ که خوند فهمیدم بچم بیچاره فاز داره، اونم چه فازی؟؟
فاز عاشقونه.

چند تا آهنگ جلو زد تا به یه آهنگ توپ رسید که خودم عاشق این آهنگم.

آهنگش عاشقونس ولی جون میده واسه قر دادن.

«دنبال یه حرف تازه توی دنیای تو بودم

واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه‌هام که پشت هم پیش می‌گشتم

آخرش رسید با این حرف دوست دارمو نوشتم

دوست دارمو نوشتم»

وقتی موزیک به اینجا رسید ولوم رو بیشتر کرد و بهم خیره شد که تو نگاهش چیز خاصی
رو حس کردم.

«من دوست دارم قدر آسمون پرستاره

جوری که سمت تو میاد بی‌اراده بی‌اشاره

بی‌اراده بی‌اشاره

من دوست دارم قدر وقتی که تو نمی‌دونی

ثمره انتظار

وقتی که بگم تا ابد

توی خاطر می‌مونی

توی خاطر می‌مونی

سمت من نشونه رفته تیر عشق تو عزیزم

دَخل من اومده انگار بسته شد راه گریزم

عشق من یکی یدونست اصلاً هم همتا نداره

تا همیشه مثل بارون

روی دل تو می‌باره

روی دل تو می‌باره»¹

رهسپار نسبت به موزیک‌های قبلی کاملاً بی‌تفاوت بود، اما زمان پخش این موزیک حتی حس عجیب غریب هم بهم انتقال داد که اصلاً درکش نمی‌کردم.

به پاساژهای خرید رسیدیم و رهسپار ماشینشو پارکینگ گذاشت.

رهسپار: من برم خریدای مامانو انجام بدم بعد باهات هماهنگ می‌کنم که پیام پیشتون.

سارا: باشه خوبه پس فعلاً.

اعصابم خورد شده بود... آخه تو رو چه به خرید پاساژ، همیشه همرامون راه می‌افته و دنبالمون میاد.

باز خوبه به بهونه خرید یکی دو ساعتی نمی‌بینمش. خدا به ماریا جون خیر بده.

رهسپار به خاطر بدنسازی هیکل قشنگی داشت و البته چهره جذابی هم داشت و مطمئناً آرزوی هر دختری بود ولی من... وای نه اصلاً بهش فکر نکنم بهتره.

ثمره انتظار

من و سارا حرکت کردیم تا یه لباس برای خودم بگیرم.

بعد از چرخیدن تو پاساژ که بیشتر از یک ساعت طول کشید، لباسی نتونستم پیدا کنم که گیرا و مورد پسندم باشه.

گوشیم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود.

گفتم: بفرمایید.

- رهسپارم.

تعجب کرده بودم اما در کمال خونسردی جواب دادم: گوشو بدم به سارا؟

رهسپار: هرچی به سارا زنگ زدم جواب نداد، کجایی؟ آدرسو بگو بیام.

آدرس که دادم رهسپار گفت: همون جا بمونین 15 مین دیگه اونجام.

و تماس قطع شد.

سارا: رهسپار بود؟

من: اوهوم... گوشیت کجاست؟؟

سارا: تو کیفمه چطور؟؟

من با اخم: چطور و مرض... داداشت خودشو کشت از بس زنگ زد. خب صداشو بیشتر کن نمی‌ترکی که.

سارا مشغول درآوردن گوشی از کیفش بود که گفتم: شمارمو تو بهش دادی؟؟؟

سارا: خب معلومه که نه... چرا باید همچین کاری کنم؟؟

من: بیخیال مهم نیست.

سارا با خنده: آخ آخ آخ 4 تا میسکال از رهسپار. بیاد منو می‌کشه.

بعدش یه چشمک زد و گفت: مگر این‌که تو مانعش بشی.

با اخم و چشم‌غره غلیظ جواب دادم: زرشک... به همین خیال باش.

رهسپار هم به جَمعمون پیوست. رهسپار به سارا نگاه خشنی انداخت و با صدای تقریباً

بلندی که از عصبانیت موج می‌زد گفت: پس اون ماس‌ماسکو واسه چی داری؟؟! واسه

خوشگلی خریدی یا جواب اینو اونو بدی؟

سارا سرش رو پایین انداخته بود و سکوت کرد.

حرف سارا یادم اومد.

«مگر اینکه تو مانعش بشی»

منم به جای سارا جواب رهسپارو دادم و گفتم: تو پاساژ خیلی شلوغ بود، متوجه نشد. به

منم که زنگ زدی تازه از پاساژ بیرون اومدیم وگرنه منم مثل سارا حواسم نبود که جواب

بدم. در ضمن آدم تو همچین محیطی سر خواهرش داد نمی‌زنه.

رهسپار: خب حالا دیگه سارا جون تو هم سرم داد بزن جبران شه، خوبه؟؟

بعد از این حرفش حرکت کرد و من و سارا هم، با لبخند پشت سرش حرکت کردیم.

سارا: دیدی وقتی تو جوابشو دادی چیزی نگفت؟؟ دیوونه می‌مردی زودتر می‌گفتی؟

من با خنده: پرو نشو لطفاً. همینم واست زیاد بود.

سارا: با تو هم همیشه در افتاد.

و بعد هم قیافه خودشو با حالت بامزه‌ای برگردوند.

با این حرفش جفتمون زدیم زیر خنده.

سارا: حالا از همه چیز گذشته از هیچ کدوم از لباسا خوشت نیومد؟

من: راستش اونجور که می‌خواستم نبود آخه.

سارا: صبر کن یه جایی می‌بریمت که از دم عاشق همشون بشی.

و بعد هم رهسپار رو صدا زد که با صدای سارا ایستاد.

سارا رو به رهسپار گفت: ثمین از هیچ لباسی خوشش نیومد. ما رو یه جا ببر که لباسای خوبی داشته باشن. آشنا داری می‌دونی کجا خوبه.

رهسپار: باشه می‌برمتون... فقط از ظهر گذشته‌ها الان شماها گرسنتون نیست؟؟

با این حرف رهسپار گرسنگی بهم فشار آورد، در حدی که روده بزرگه، کوچیکه رو می‌خورد.

سارا: آره راست می‌گی تایم از دستم دررفته بود.

بعد هم رو به من گفت: ثمین بریم اول نهار بخوریم، بعد هم خرید اشکالی نداره؟

من: نه خیلی هم خوبه.

درواقع عالی بود. داشتم از زور گرسنگی و ضعف سکته می‌کردم.

با این حرف رهسپار شدیداً موافق بودم.

هم نهارو یادآوری کرد هم می‌خواست جایی بیره که لباسای خوبی داشتن.

پیش سیمین جون هم که سرکار می‌رفتم حواسم بود که پس‌انداز کنم. هر چقدرم که لباس خوشگل باشه حداقل غصه قیمتی نمی‌خورم.

سفارش غذا رو دادیم و هر سه‌تامون برنج با کباب کوبیده و مخلفات که شامل نوشابه سالاد و ترشی ماست و زیتون که عاشقشم خواستیم.

سارا غذاشو نصفه خورد و دیگه اشتهایی برای خوردن بقیه نداشت من هم از فرصت استفاده کردم و غذای سارا هم میل کردم.

سارا و رهسپار اولش با تعجب نگاهم می‌کردن و بعدش قهقهه زدن.

ثمره انتظار

آخه موقع غذا خوردن دو طرف لپم باد کرده بود و اطراف لبم ماستی شده بود. درواقع مثل بچه‌های 5 ساله غذا خورده بودم. خب گرسنم بود. خنده داشت انگار... من هم این وسط اونارو با اخم نگاه می‌کردم.

وقتی غدام تموم شد، انگار تازه متولد شدم ولی عالی بود خیلی بهم چسبید.

بعد غذا خوردن رهسپار برای حساب کردن رفت و من تازه به دکوراسیون شیک رستوران دقت کردم. دیزاینی از رنگ قرمز و مشکی و سفید بود. ترکیب این سه رنگ فوق‌العاده جذاب بود.

وقتی رهسپار اومد یه تشکر واقعاً واجب بود.

من: دستت درد نکنه... عالی بود.

رهسپار با لبخند: خواهش می‌کنم. قابلی نداشت.

حالا بچم چه ذوقی کرده.

بعد از 15 مین پیاده‌روی، به یک پاساژ بزرگ، شیک و لوکس رسیدیم.

به قدری لباس‌های شیکی داشتن که دهن سارا هم وا مونده بود. من که دیگه جای خود دارم.

به سارا گفتم: حالا دهن‌تو ببند تا مگس یا حشره‌ای چیزی نره تو دهن‌ت.

با این حرفم هر سه‌تامون ترکیدیم.

وارد لباس‌فروشی شدیم. انواع و اقسام لباس مدل پوشیده، دکلته و کوتاه و بلند داشت که خیلی هم جذاب بودن.

پیراهنی چشمم رو گرفت. یک دکلته به رنگ قرمز آتشی که حرف نداشت. قد این پیراهن از زانو چند سانت بلندتر بود. قسمت بالاتنه هم با مروارید کار شده بود و جلوی لباس هم،

از داخل پیراهن اسفنج کار شده بود که باعث می‌شد لباس زیباتر نشون بده. از قسمت کمر به پایین هم خیلی کم پف داشت. واقعاً محشر بود.

تو دلم گفتم: هم این لباس خیلی نازه، هم رهسپار از رنگ قرمز متنفره. پس خوبه بگیرمش.

تو همین فکر بودم که رهسپار به فروشنده گفتم: آرمان جان این پیراهنو لطف کن بده. منظورش درست همون پیراهنی بود که توجه من بهش جلب شده بود و روش زوم کرده بودم.

رهسپار پیراهن رو از آرمان گرفت و به سمتم گرفت و گفت: اونجا اتاق پرو هست، برو بیوشش ببین چطوره؟

پیراهنو از رهسپار گرفتم و با گفتن باشه راهی اتاق پرو شدم.

سارا هم به کمکم اومد و پیراهن رو پوشیدم. کاملاً سبب خودم بود. انگار واسه من دوخته بودن. تو عمرم لباس به این خوشگلی نپوشیده بودم. موهای بلندم هم به زیبایی بیشتر کمک می‌کرد. توی آینه محو تماشای خودم بودم که یهو سارا غافلگیرم کرد و از پشت منو در آغوش گرفت و شروع به بوسیدنم کرد.

سارا: وای عشقولکم چقدر تو ناز شدی. آخه بیشعور اگه پسر بودم، باور کن خودم باهات ازدواج می‌کردم. بس که خوشگل و ماهی تو لامصب.

من: وای سارا آروم‌تر، جمع کن خودتو خواهر من. مُردم از خنده از دست تو دختر خفه می‌شم می‌میرم، قتل‌م می‌افته گردنت. چند روز دیگه هم عروسیته. نکن دختر خوب، آفرین باز نگو نگفتی.

سارا: نفسی تازه کن خفه نشی حالا. نفس بکش، نفس بکش... تو هنوز جوونی.

در همین حین بین گفتگوی من و سارا، رهسپار خودشو به اتاق پرو رسوند و منو دید، منم با جیغ بنفشی که کشیدم باعث شد رهسپار کاملاً از دیدمون محو شه.

سارا: دیوونه نمی‌خواست بخورت خواست لباسو توی تنت ببینه.

من: از دیدگاه من دیدن رهسپار همون خوردن منه. یهو که نمیان نگاه کنن، غافلگیرانه بود... هر چند باعث شد دیگه دید زدن به سرش نخوره.

سارا: اوو تو هم خیلی خب حالا یه نفس چاق کن خفه نشی.

من با قهقهه: سارا انصافاً اینو کی یادت داده امروز دهن منو با این جملات، رسماً سرویس کردی. یهوپی میگی نفس تازه کن خفه نشی.

با مچاله شدن قیافه سارا، بدجوری خندم گرفته بود.

سارا: حالا پیراهنتو در بیار بریم سراغ بقیه چیزا.

سارا از اتاق پرو بیرون رفت و من همچنان از دست دیوونه بازی‌هاش می‌خندیدم.

نگاهم تو آینه به خودم افتاد... واقعاً محشر شده بودم. پوست سفیدم با لباس قرمز آتشی واقعاً خواستنیم کرده بود.

♡♡♡

«رهسپار»

از ورود ثمین به خونه خودمون از همون اول حس عجیبی بهش داشتم. با این‌که نگاه‌های هیچ دختری برام مهم نبود اما این دختر برام مهم شده بود... وقت‌هایی که بهم نگاه می‌کرد جز یه نگاه کاملاً معمولی چیزی نبود. یک نگاه کاملاً سرد و یک نگاه معمولی.

اما من نسبت بهش حس پیدا کرده بودم و این حس بیشتر و بیشتر می‌شد.

ثمره انتظار

نمی‌تونم از حس الان بهش بگم به خاطر این‌که ممکنه از من در دلش یک تنفر بسازه. من هر کاری می‌کنم تا قلب این دختر رو در چنگ بگیرم. حتی به قیمت این‌که از غرورم بگذرم. من ثمین رو بیشتر از غرورم دوست داشتم. عاشق شیطنتهای این دختر هستم.

وقتهایی که با هم کل‌کل می‌کنیم. وقتایی که سر به سرش می‌ذارم با وجود حرصی که می‌خوره ولی حاضر جوابه و حس خوبی بهم میده. این دختر پاک و معصوم، در عین حال شیطنتهای خودشو داره و غروری که داره، منو مجذوب خودش کرد.

وقتی برای خرید لباس ثمین به پاساژ رفتیم رنگی رو انتخاب کرد که می‌دونست ازش متنفرم. به اتاق پرو که رسیدم و دیدمش مثل فرشته‌ها شده بود. اینجا بود که واقعاً صدای قلبمو حس کردم.

♡♡♡

«ثمین»

همچنان به خودم نگاه می‌کردم که سارا تقه‌ای به در زد و من هم در رو باز کردم.

سارا با صدای نسبتاً بلندی گفت: ای بابا ثمین، زود باش درش بیار دیگه. تو خونه بیوش انقدر خودتو تو آینه ببین، حالت بهم بخوره.

من: اوهو تو هم الکی جوش نیار. زیپ داره پشت لباسم چیکار کنم؟ کمک کن تا درش بیارم.

سارا زیپ لباسمو پایین کشید و گفت: حالادیکه بهونه‌ای نداری. زود باش درش بیار.

من هم برای این‌که دست سارا بهانه ندم، لباسمو درآوردم و به سارا دادم بعد هم لباسای خودمو ازش گرفتم و پوشیدم و بیرون رفتم.

یه باکس خیلی خوشگل دست رهسپار بود که لباسم توش بود. یه باکس با قلب‌های قرمز و زرشکی. باکس رو از رهسپار گرفتم.

رهسپار و سارا با گفتن (مبارک باشه) و تشکر از آرمان به بیرون رفتند.

کارت عابر بانکمو به سمت آرمان گرفتم و گفتم: رمزش 1234.

آرمان: حساب شد.

همین جا بود که چشمم اندازه توپ والیبال شده بود.

با صدای نسبتاً بلند گفتم: چی؟؟ حساب شد؟؟ یعنی چی حساب شد؟؟!!

آرمان: رهسپار جان خودشون حساب کردن.

من: قیمت لباسم چقدر شد؟

آرمان: با تخفیف ویژه سه میلیون و چهارصد.

و این بار به حدی چشمم از حدقه بیرون زد که با بیل هم نمی‌شد جمعش کرد.

با سرعت باد به سمت سارا و رهسپار دویدم و رهسپار را صدا کردم و باکس لباس را به

طرفش گرفتم و گفتم: اصلاً فکرشو نمی‌کردم انقدر قیمتش بالا باشه، بعدشم تو نباید

حساب می‌کردی. حالا هم نظرم عوض شد پشیمون شدم برو پیشش بده.

رهسپار بدون توجه به حرفم روی خودش رو برگردوند. و همان طور که به مسیرش ادامه

داد و گفت: مبارکت باشه.

سارا: یعنی چی پیشش بده؟ به این خوشگلی ماه شدی.

من: ولی آخه....

رهسپار: ولی دیگه حساب شد و تموم شد و رفت.

بعد از گذشت چند مین گوشی سارا زنگ خورد و مشغول صحبت کردن با طرف پشت خط

شد. زمانی که سارا مشغول مکالمه بود، کنار رهسپار رفتم تا ازش تشکر کنم.

رهسپار که متوجه من شد، گفت: چیزی شده؟؟

من: بابت لباس خیلی ازت ممنونم.

رهسپار: اصلاً قابلتو نداره، خواهش می‌کنم.

و من هم یک لبخند باحال تحویلش دادم.

یعنی اگه هر کس دیگه‌ای بود، امکان نداشت همچین کاری رو بکنه.

حتی خودمم حاضر نبودم لباس به این گرونی رو واسه خودم بخرم، چه برسه به این‌که یکی دیگه بیاد واسم بخره. به هر حال این کارش باعث شد تا دیدم نسبت بهش یکم عوض بشه.

وقتی سارا تماس رو قطع کرد، گفت: محمد زنگ زد و گفت که هوا داره تاریک می‌شه زودتر بیاین خونه. من هم گفتم رهسپار هست خیالش راحت شد.

لباس که خریدیم و حالا نوبت صندل بود. هم من و هم سارا صندل می‌خواستیم. وارد پاساژ شدیم. بعد از گشتن و جستجوی زیاد من و سارا صندل مورد نظر خودمون رو پیدا کردیم. سارا یه کفش با پاشنه 5 سانتی سفید گرفته بود که با نگیں‌های سفید و طلایی کار شده بود. واسه منم یه صندل 5 سانتی به رنگ قرمز جیغ دقیقاً رنگ پیراهنم گرفتیم.

وای که من عاشق کفش پاشنه بلندم. با این‌که راه رفتنتو مشکل می‌کنه ولی خیلی دوسش دارم. کنار کفشم یه پاپیون کوچولوی خیلی خوشگلم داشت که باعث زیبایی بیشتر کفش شده بود.

قیمت صندل جفتمون 450 تومن و روی هم رفته 900 تومن شد و باز هم گردن رهسپار افتاده بود. دیگه از خجالت داشتم می‌مردم.

کنار رهسپار رفتم و آهسته گفتم: فکر کنم تو خل شدی. دیوونه شدی؟ واسه چی داری همچین کاری می‌کنی؟

رهسپار: کار مهمی نکردم فقط دو تا از چیزایی که بهش نیاز داشتی رو خریدم، همین.

ثمره انتظار
و بعد از کنارم رد شد.

سارا: خب دیگه چی نیاز داریم؟

من: من دیگه چیزی نمی‌خوام.

سارا: هنوز جواهرات و لوازم آرایش مونده آخه.

من: من نیازی ندارم. هم جواهرات و هم لوازم آرایش رو دارم، عزیزم.

سارا: پس بیا بریم. من می‌خوام.

و به سمت طلافروشی رفتیم.

وارد طلافروشی شدیم. به قدری طلاهای خوشگلی داشت که دهنم وا موند.

من این همه سال، تهران بودم و اونوقت نمی‌دونستم اینجا کجای تهرانه.

سارا از یک مدل طلا خوشش اومد و همونو گرفت. واقعاً هم شیک و فوق‌العاده بود.

مشغول دیدن طلاها بودم که یک طلای سفید توجهمو جلب کرد.

چشممو گرفت به قیمتش دقت کردم، 8 تومن بود.

انقدر خوشگل بود که دودل بودم بین گرفتن و نگرفتن. از طرفی هم می‌ترسیدم رهسپار

خودش حساب کنه. دیگه ناجور می‌شد. برای همین کلاً بی‌خیال شدم.

رهسپار: شما برین من حساب می‌کنم و میام.

من و سارا قدم‌زنان حرکت کردیم که بعد از چند مین رهسپار هم اومد.

و حالا باید سراغ لوازم آرایش می‌رفتیم.

سارا هیچ چیزی کم نداشت و از هر کدوم واسه خودش برداشت.

سارا: تو چیزی نمی‌خوای؟

ثمره انتظار

من: نه همه چی دارم.

سارا: باشه هر جور راحتی.

خریده‌های سارا دست رهسپار بود. ازش گرفت و به بیرون اومدیم تا رهسپار حساب کنه.

من: سارا جون مبارکت باشه.

سارا: تو که نگرفتی ولی مبارک خودتم باشه.

همه کارهامونو انجام دادیم و کارمون تموم شده بود. هلاک و خسته شده بودیم.

ساعت 10 شب رو نشون می‌داد.

دلم پیش طلا بود. اگه من هم مثل اینا پولدار بودم، کگم نمی‌گزید و حتماً می‌خریدمش.

بعد از 10 مین پیاده‌روی به یک کافی‌شاپ ناز و جیگر رسیدیم.

به منو نگاه کردم. وای که انرژیم تموم شد. از گرسنگی ضعف رفته بودم.

گارسون پیش ما اومد تا سفارشامونو بگیره.

رهسپار: بستنی با طعم طالبی لطفاً.

سارا: شربت با طعم آلبالو لطفاً.

من: برای من بستنی شکلاتی، آب پرتقال و ذرت مکزیکی و معجون بیارین.

با این حرفم سارا و رهسپار و گارسون زدن زیر خنده.

من با تعجب: وا... چیه خب دوست دارم همشونو، ایراد داره؟

سارا و رهسپار هم‌زمان گفتند: نه ایراد نداره.

منم با لحن مسخره‌بازی گفتم: پس الکی مثل این دیوونه‌های تیمارستانی نخندین.

با این حرفم خندشون ادامه پیدا کرده بود.

گارسون سفارشمونو آورده بود و مشغول خوردن شدیم.

بعد از خوردن لبخندی به رهسپار زدم و ازش تشکر کردم و اونم جوابمو با لبخند داد. بعد از حساب کردن حرکت کردیم و به ماشین رسیدیم.

وسيله‌هامونو پشت صندوق عقب گذاشتیم و سوار شدیم و به راه افتادیم.

دیجی رهسپار چند تا موزیک جلو عقب کرد تا به موزیک خوبی رسید:

«دنبال یه حرف تازه توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه‌هام که پشت هم پیش می‌گشتم

آخرش رسید به این حرف دوست دارمو نوشتم

دوست دارمو نوشتم»

و باز هم بهم خیره شد با این که حس خوبی نداشتم، اما خودمم خیره شده بودم. یهو به خودم اومدم و صورتمو ازش برگردوندم.

«من دوست دارم قدر آسمون پرستاره

جوری که سمت تو میاد بی‌اراده بی‌اشاره

بی‌اراده بی‌اشاره

من دوست دارم قدر

وقتی که تو نمی‌دونی

وقتی که بگم تا ابد

ثمره انتظار
توی خاطر می‌مونی

توی خاطر می‌مونی»

بعد از اتمام موزیک رهسپار ولوم رو کم کرد و سکوت رو شکست.

رهسپار: امروز متأسفانه کارها اونجور که می‌خواستم پیش نرفت.

سارا: چرا؟ مشککش کجا بود؟

رهسپار: طرف کلاً فرار کرده.

من که اصلاً نمی‌دونستم در مورد چه موضوعی صحبت می‌کنن. برای همین از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم، ولی گوشم پیش سارا و رهسپار بود.

سارا: ای بابا ثمین عجب شانسی داری، لعنتی.

من: میشه به جوری بگی من هم بفهمم؟

سارا: مربوط میشه به قضیه تصادف.

من: خب.

سارا: رهسپار این مدت پیگیری می‌کرد تا اون شخص رو پیدا کنه تا واست دیه بگیریم، ولی مرتیکه از ایران کلاً فرار کرده.

من: اصلاً یادم رفته بود.

از آینه به رهسپار نگاه کردم و گفتم: ببخشید تو رو خدا همیشه، زحمت‌های من گردن توئه.

رهسپار: این چه حرفیه. اینجوری نگو. من فقط وظیفه خودم رو انجام دادم. الانم متأسفانه فرار کرده.

من: به هر حال ممنون که پیگیر کارهام بودی.

ثمره انتظار

رهسپار: خواهش می‌کنم.

دیگه چیزی نگفتیم تا خونه هر سه تامون سکوت کردیم.

به خونه که رسیدیم من و سارا از ماشین پیاده شدیم.

رهسپار: شما دو تا برین وسیله‌هاتونو خودم میارم.

خب حالا چه فرقی می‌کنه.

من و سارا به آشپزخونه رفتیم تا خدمتکارا شاممونو بیارن. بعد از غذا خوردن به سمت اتاق خودمون رفتیم.

لباسامو با یک شلوار و تیشرت گلبه‌ای عوض کردم.

رو تخت دراز کشیدم که تقه‌ای به در خورد. حدس می‌زدم که رهسپاره.

من: بفرمایید؟

سر جام نشستم و با بفرمایید من، رهسپار وارد اتاق شد. خریدا رو روی میز آرایشم گذاشت.

رهسپار: کاری نداری؟

من: نه بابت امشب ممنون. خیلی خوب بود.

رهسپار: قابلیت رو نداشت و رفت.

من هم بلند شدم و سراغ باکس رفتم و پیراهنمو درآوردم و دوباره پوشیدم.

چند تا موزیک شاد گذاشتم و انقد رقصیدم تا حسابی تخلیه شدم.

سراغ باکس بعدی رفتم. وقتی توی باکس رو دیدم چشمام اندازه توپ والیبال شده بود و بالای سرم کلی علامت تعجب قرمز بود.

در کنار کفش دو تا نایلکس هم بود. تعجبم این بود که من چیزی نگرفتم لابد با سارا اشتباه شده ولی هر کدوم وسیله‌هامونو تو باکس خودمون گذاشتیم. کفش رو درآوردم و کنار گذاشتم.

اولین نایلکس رو برداشتم و درش را باز کردم. این بار واقعاً چشمم از حدقه زد بیرون. برای محض اطمینان با انگشتان دستم چشمانم را لمس کردم. خوشبختانه سر جایشان بودند.

واقعاً حیرت‌انگیز بود. همون طلایی که چشممو گرفته بود، در یک پاکت قلب مانند در دستم بود. یک کارت پستال هم به چشم می‌خورد. باز کردم نوشته بود:

«به کلبه کوچک قلبم دعوت می‌کنم تا بدانی در اجاق سرد دلم چیزی جز یاد تو نمی‌سوزد»

نایلکس دیگری را هم باز کردم و در آن انواع لوازم آرایش به چشم می‌خورد. تمام لوازم آرایشی را که سارا خریده بود دو برابرش جلوی چشمانم بود.

واقعاً دلیل این همه محبت و خوبی رهسپار را نمی‌تونستم هضم کنم و برایم غیرمنتظره بود.

کارت پستال دیگری در نایلکس لوازم آرایش به چشمم خورد، بازش کردم. نوشته بود:

«بینمون اگه راه‌آهن باشه، یه عالمه کوه باشه، یه دنیا راه باشه، نمی‌تونه بینمون فاصله بندازه چون تو (توی قلبمی♥)»

منتظر شدم تا برق‌های سالن خاموش شد و خدمتکارا برای خواب رفتن. من هم از فرصت استفاده کردم و با کارت پستال به سمت اتاق رهسپار رفتم.

صدای موزیک آرومی به گوش می‌رسید. حس فوق‌العاده عجیبی داشتم و در دلم آشوب بود.

رهسپارم انگار زبونشو موش خورده. دو کلمه حرف نمی‌زنه بفهمونه حداقل.

نزدیک در اتاق رهسپار شدم که به صورت غافلگیرانه، در اتاقش باز شد و نگاهمون در هم عجین شده بود.

نگاهمون به هم خیره شده بود که صدای پای خدمتکار به گوش رسید و این باعث شد که دوتایی به سمت حیاط رفتیم، تو حیاط کسی ما رو نمی‌دید و این خیالمو راحت می‌کرد. بر روی تاب نشستیم تا تپش قلبم قدری آرام گیرد.

شوکی بهم وارد شده بود که از کجا شروع کنم. دلم رو زدم به دریا و گفتم: رهسپار؟

رهسپار: بله. از جایم بلند شدم و روبرویش ایستادم و گفتم: رفتارات رو اصلاً درک نمی‌کنم.

کارت پستالو به سمتش گرفتم و گفتم: جای این‌که عجیب غریب بشنوم، ترجیح میدم به زبون عامیانه بگی.

رهسپار: جواب همشون یکیه... یک کلمه‌ست.

من: خب؟؟

رهسپار سرش رو پایین انداخت. بعد از مکث کوتاهی گفت: عشق.

و این‌بار متعجب‌تر از سری قبل هنگ کرده بودم. آخه من بهش حسی نداشتم.

من: ولی من نمی‌تونم این عشق رو قبول کنم، تو رو به اندازه برادر نداشتم دوست دارم. تو ...

نذاشت حرفمو کامل کنم که با صدای بلندی که گوش آدمو کر می‌کرد گفت: تو غلط می‌کنی منو مثل داداشت می‌بینی.

به محض تموم شدن حرفش دستمو بالا آوردم و با ضربه محکمی روی صورتش فرود آوردم.

به قدری محکم سیلی زدم که کف دستم گزگز می‌کرد و می‌سوخت.

گفتم: قرار نیست هر کی ابراز علاقه کرد، تو دلم جا بگیره. قرار نیست هر کسی پیداش بشه، عشقم بشه. حد و حدود خودتو بدون رهسپار. تا حالا مثل داداشم بودی از این به بعد لیاقت همین هم نداری. دفعه آخرت باشه سر من داد می‌زنی، من از اینجا میرم تا اوضاع خوب باشه. اینجوری برای همه بهتره.

رهسپار : خب کجا می‌خوای بری؟

من: به تو ربطی نداره. جهنم میرم ... میای؟

رهسپار با چشماش کلی تمنا می‌کرد که نرم. من دیگه تصمیم خودمو گرفتم.

صبح رأس ساعت 8 از خواب دلچسب بیدار شدم. همش تقصیر این رهسپار کوفتیه وگرنه الان کپیده بودم. زود آماده شدم و نامه‌ای برای سارا نوشتم:

(سارای عزیزم از اینکه این همه مدت تو و خانوادت منو تحمل کردین خیلی ازتون ممنونم... در بدترین شرایط کنارم بودین. امیدوارم روزی بتونم لطف و محبتتون را جبران کنم. خانواده خیلی خوبی داری قدرشونو بدون. «ثمین»)

وسایلم رو جمع کردم و نامه رو روی میز اتاق سارا گذاشتم. مطمئناً بیمارستان بود.

از ماریا جون و رامین (داداش سارا) که به سختی اجازه رفتن دادن، خدافظی کردم.

عمو مهران هم تو حیاط دیدم. اول که اجازه رفتن به من نمی‌داد اما راضی شد و در نهایت خداحافظی کردیم و راهی خانه شدم.

وقتی وارد خانه شدم از گرد و خاک حالم بهم خورد... کاش خدمتکار داشتم که خونه رو تمیز می‌کرد. عالی می‌شد کمی روی تختم دراز کشیدم تا بعد به سیمین جونم سر بزنم. کم‌کم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

♡♡♡

«رهسپار»

برای ثمین پیراهن و کفشی گرفتم که خودش انتخاب کرده بود.

زمانی که به طلافروشی رسیدیم چیزی انتخاب نکرد اما نگاه خیره‌اش را روی یک سرویس حس کردم. مطمئن بودم که خوشش اومده.

بعد از انتخاب کردن سرویس، سارا همراه با ثمین بیرون رفتن که حساب کنم و جرقه‌ای که در ذهنم زد، این بود که سرویس طلایی که ثمین خوشش اومده رو هم گرفتم بدون این‌که متوجه بشه.

به پاساژ لوازم آرایش رسیدیم و باز هم ثمین چیزی نگرفت. من هم از مارک لوازم آرایش چیزی سر در نمی‌آوردم به همین خاطر از چیزهایی که سارا گرفته بود دوبرابرش رو برای ثمین گرفتم.

به کافه رفتیم باز هم شیطنتش گل کرده بود و کلی سفارش داد. واقعاً از کارش خندمون گرفته بود. به خونه رفتیم و باکس‌های خرید بهشون ندادم و گفتم خودم میارم. من هم از فرصت طلایی استفاده کردم و روی کارت پستال‌هایی که خریده بودم متنی نوشتم و بعد در جعبه طلا و لوازم آرایش قرار دادم و به ثمین دادم.

شام نخورده بودم و از اتاق خواستم راهی آشپزخونه بشم که پشت در اتاق ثمین رو دیدم. از این‌که ناگهان دیدمش غافلگیر شدم، بهم خیره شده بودیم که صدای پای خدمتکار باعث شد به سمت حیاط ویلا رفتیم تا راحت‌تر بتونم حرفای دلمو بهش بزنم؛ اما نه تنها حرفای دلمو بهش نزدم بلکه باعث ناراحتی و دلخوریش شدم.

از علاقم که فهمید، قبول نکرد و ادعا داشت من رو مثل داداش نداشتم دوست داره.

حس من به اون یک عشق پاک بود.

اما حس اون به من حس خواهر برادرانه.

منم از کوره در رفتم و سرش داد زدم و در نهایت منجر به سیلی خوردنم شد.

گرمای دستش صورتمو سوزوند.

ثمره انتظار

من خودمو برای هر چیزی آماده کرده بودم. چون اونو بیشتر از غرورم دوست داشتم. حداقل این که شرمنده دلم نیستم.

تپش قلبمو زمانی شنیدم که گفت: از این جا میرم تا اوضاع خوب باشه.

آخه بدون تو اوضاع چجوری خوب باشه??

♡♡♡

«ثمین»

از خواب که بیدار شدم، ساعت 11 رو نمایش می داد.

صورتتم رو شستم و راهی مطب شدم. بین راه آب پرتقال و کیک شکلاتی خریدم. بالاخره چند ماه تو این خونه نبودم و چیزی در یخچال نبود.

یخچال از همیشه هم که تمیزتر بود (ههه).

وقتی به مطب رسیدم، بتول خانم در رو به رویم باز کرد. به محض دیدن هم، یکدیگر رو در آغوش کشیدیم. بتول خانوم مرا غرق بوسه کرد و اصلاً فرصت بوسیدن به من نداد.

سراغ سیمین جون رو گرفتم و گفتم که مریض داره. یک کم منتظر بمونی، کارش تموم میشه.

به جای منشی خیره شدم دخترک جوانی پشت میز نشسته بود.

پس منشی جدید این خانوم بود.

منشی: وقت قبلی داشتین؟

من: نه اومدم سیمین جون ببینم.

منشی: آهان باشه عزیزم.

ثمره انتظار

بعد از 10 مین خانومی از اتاق سیمین جون به بیرون اومد و بعد خودم وارد اتاقش شدم. سیمین جون تا منو دید شروع کرد به خوش و بش کردن.

بتول خانوم با نسکافه از ما پذیرایی کرد. صورتش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم و از اتاق خارج شد.

بعد از مدت کمی که صحبت کردیم راهی خانه شدم.

♡♡♡

«رهسپار»

امروز بی‌خیال رفتن به شرکت هواپیمایی شدم. یک امروزو نرفتم. به کارکنان شرکتتم گفتم استراحت کنن. ساعت 11 از خواب بیدار شدم تا دمدمه‌های صبح، تو فکر ثمین بودم و خوابم نمی‌برد.

وارد سالن که شدم، سارا نبود پس مطمئناً بیمارستان بود. بابا هم احتمالاً، تو حیاط مشغول هواخوری بود.

مامان هم روی مبل نشسته بود و تو خودش بود.

من: چیه مامان چرا دپرسی؟ کسی مرده؟؟

مامان با اخم: سلامت کو بچه؟ مثل آدمیزاد حرف بزن.

من: خب چرا دپرسی؟ چی شده؟

مامان: ثمین رفت.

با این حرف ضربان قلبم رو به شدت حس می‌کردم.

با استرس و ناراحتی گفتم: کجا رفت؟؟

ثمره انتظار
مامان: خونه خودش.

بین صحبت‌های من و مامان، سارا هم وارد شد.

سارا: سلام چیزی شده که رفت؟

مامان: فکر نمی‌کنم دخترم.

روی پله نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

من: مامان میشه باهاتون حرف بزنم؟

مامان: آره پسرم حتماً.

سارا به اتاقش رفت.

این‌جور مواقع هر اتفاقی می‌افتاد، اصولاً به مامان می‌گفتم به این خاطر این راهکارهای خیلی خوبی داشت و می‌دونستم که حتماً کمک می‌کنه.

از دوست داشتنی بودنش

از شیطنت‌هاش

از چشم‌های آبی به رنگ آسمانش

که مجذوب‌کننده‌اس

از اعتراف دیشبم

از خرابکاری که کردم و باعث رفتن اون شد.

همه چیز رو گفتم و قرار بر این شد به هر ترفندی شده دوباره راضیش کنن تا بیاد و من بتونم دلشو به دست بیارم.

♡♡♡

«ثمین»

وقتی به خونه برگشتم، ماریا جون، سارا و رهسپار جلوی در خونه منتظر ایستاده بودند و از دیدن ناگهانی که به صورت غیرمنتظره بود، جا خوردم.

بهشون دست دادم و بعد به داخل خونه دعوتشون کردم.

من: خیلی خوش اومدین. باید ببخشید که این همه مدت مزاحم شما بودم، شرمندهام.

ماریا جون: ای بابا ثمین جان، دخترم این چه حرفیه... اومدنمون دلیل داشت.

با گفتن حرف ماریا جون تعجب کرده بودم.

ازم خواسته بود تا برای همیشه باهاشون زندگی کنم، اما هر چی دلیل آوردم قبول نکرد و اصرار کرد تا باهاشون برم.

ماریا جون که می‌گفت جفتمون از تنهایی درمیایم و خیلی دوست داشت پیشش بمونم.

تنها دلیل قبول نکردنم رهسپار بود.

بعد از کلی حرف زدن، بالاخره ماریا جون و سارا پیروز شدن.

به گفته ماریا جون قرار بر این شد که یک اتاق بزرگتر بهم بدن تا بتونم وسایلی که لازم دارم هم ببرم.

سارا هم می‌گفت تو خونمون هرچی هست اتاق.

وقتی قضیه سر کار رفتن رو گفتم، ماریا جون گفت: امکان نداره بذارم کار کنی.

من: ولی خب این‌جوری هم حوصلم سر نمیره هم حقوقش ...

نذاشت ادامه بدم گفت: ثمین جان، اگه حوصلت سر میره هر جا که میرم تو رو هم با خودم می‌برم. تازه سارا هم هست. بعدش هم اگه بخوای کار کنی، حقوقشم که چندرغاز بیشتر نیست که بخوای خودتو خسته کنی تازه تو باید درس بخونی و ادامه تحصیل بدی. و این‌گونه شد که به اصرارهای فراوان ماریا جون و سارا برای همیشه به خونشون رفتم. وسیله‌های خونه رو به کمک سارا جمع کردم و رهسپار ماشینی کرایه کرد و همه رو به خونه خودشون انتقال داد.

به سیمین هم گفتم که قراره با خانواده سارا زندگی کنم، خیلی خوشحال شد که دیگه تنها نیستم.

♡♡♡

امروز پنجشنبه بود و رهسپار می‌خواست ماریا جون و سارا رو بهشت زهرا ببره که من هم همراهشون رفتم. رهسپار با 4 شاخه گل به سمتمون اومد یکی رو به سمت ماریا جون گرفت و اون سه تا رو به من داد.

اول سر خاک مادر بزرگ سارا و رهسپار رفتیم و بعدش خودم سر خاک پدر، مادر و خواهرم رفتم.

کلی باهاشون حرف زدم و سبک شدم.

بعد از گذشت 30 مین، ماریا جون و سارا و رهسپار هم به من پیوستند و بعد از فاتحه همگی سوار ماشین شدیم و به طرف خونه که چه عرض کنم ویلا، راهی شدیم. به ویلا که رسیدیم رهسپار به کمک یکی از دوستانش وسایلم را در اتاق جدیدم گذاشتند و من و سارا، اتاق را مرتب کردیم. خونه خودم را هم فروختم.

یک هفته می‌گذره که این‌جا زندگی می‌کنم. همون جوروری که به روانشناسی علاقه داشتم، رهسپار هم من رو دانشگاه در رشته روانشناسی ثبت‌نام کرد.

رهسپار زمان درس خواندن کلی کمک می‌کرد و هرچه بیشتر می‌گذشت ارتباط بینمون بیشتر و بیشتر می‌شد.

دانشگاه هم یکی از هم‌کلاسی‌هام بهم علاقه‌مند شد و اومد تا با ماریا جون در مورد من صحبت کنه که خشم رهسپار را دیدم، عین گوجه شده بود (ههه).

رهسپار از عصبانیت و البته با کتک اون پسر رو از خونه به بیرون پرت کرد.

شب هم توی اتاق سارا با هم به خاطر همین ماجرا کلی خندیدیم.

موقع خواب که تو اتاقم رفتم، در اتاق باز بود.

روی میز آرایشم سه شاخه گل رز قرمز که روبان به رنگ قرمز دورش پیچیده بود توجهم را جلب کرد، رویش نوشته بود:

«بی‌تو جهانم الف نداره»

گوشیمو چک کردم.

یه مسیج از طرف رهسپار.

بازش کردم، نوشته بود:

«اگه از الان می‌خوامت، از همین الان کنارم باش... چون فردا شاید اون کسی نباشی که می‌خوام.»

هرچقدرم که می‌خوامت اگه زمانی که باید باشی، نباشی... همون بهتر که اصلاً نباشی»
مسیج رهسپار و خوندم.

چندین بار خوندم.

اینجا بود که صدای قلب خودمو حس کردم.

من رهسپار رو دوست داشتم، ولی حتی نمی‌تونستم دوست داشتنمو ابراز کنم.

ثمره انتظار

از پنجره به بیرون خیره شدم و رهسپار مشغول قدم زدن بود. من هم از فرصت استفاده کردم و جواب مسیح را اینجوری دادم:

«اگه سلطنت بلد نباشم... سلطنت نمی‌کنم»

اگه زندگی بلد نباشم... زندگی نمی‌کنم

اما اگه دوست داشتن بلد نباشم... به خاطر تو یاد می‌گیرم»

بعد از فرستاده شدن مسیح روی تخت دراز کشیدم، چشمام سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

♡♡♡

«رهسپار»

به اصرار مامان و سارا بالاخره ثمین قبول کرد که با ما زندگی کنه و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. دانشگاه ثبت‌نامش کردم و لحظه به لحظه کمکش می‌کردم و این باعث می‌شد بیشتر از قبل به هم نزدیک بشیم.

دلمو به دریا زدم و بهش مسیح دادم. بعدش به حیاط رفتم تا قدم بزنم. دل توی دلم نبود بینم چی میگه. به اتاقم که رفتم مسیجی از طرف ثمین دریافت کردم و تپش قلبم چند برابر شد و از این‌که بهم داره علاقه‌مند میشه در خودم نمی‌گنجیدم و با فکر ثمین به خواب رفتم.

♡♡♡

«ثمین»

ساعت 11 دل از خواب کندم و بیدار شدم.

ویلا حسابی شلوغ شده بود. از پنجره اتاقم به بیرون خیره شدم. هر کسی مشغول کاری بود.

عده‌ای از فک و فامیل‌های سارا هم برای کمک اومده بودن که دو روز دیگه عروسی سارا بود.

یکی مشغول شستن حیاط بود.

یکی توی حوض میوه می‌شست.

مش باقر هم باغبون این ویلا بود که گل‌ها و درخت‌هارو مرتب می‌کرد.

رهسپار هم حیاط رو با لامپ‌های رنگی چراغونی می‌کرد.

من هم آبی به دست و صورتم زدم. لباسم رو با یک بلوز و شلوار یاسی عوض کردم و پایین رفتم.

خدمتکارا سخت مشغول تمیز کردن خونه و دکوراسیون بودند.

میز صبحانه پهن بود. خدمتکار واسم چای ریخت و بعد رفت.

نمی‌دونم چرا همیشه دائم‌السکوتن.

فکر کنم روزه سکوت گرفتن. نه حرفی نه کلامی، نه حدیثی هیچی.

بعد از این‌که چایمو خوردم و دو سه لقمه صبحونه، راهی حیاط شدم و سلامی کردم. همه هم با لبخند جواب منو دادن.

نگاه خیره رهسپار را حس کردم.

نگاهمون به هم گره خورد.

ناگهان سارای دیوانه از پشت سرم، محکم پس گردنی زد.

درواقع هم ترسیدم، هم جا خوردم. منم کم نیاوردم و پشت سر سارا دویدم تا تلافی کنم. خلاصه بهش رسیدم و محکم‌تر از خودش زدم و تلافی کردم. بقیه هم می‌خندیدن.

سارا در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: الهی بمیری تلافی نمی‌کردی می‌مردی؟؟ زود باش حاضر شو بریم بیرون، ببینم آرایشگاه چی؟

من: تا حالا کدوم گوری بودی؟ صبر کن حاضر شم الان میام.

بعد از این‌که آماده شدم و پیش سارا می‌رفتم ماریا جونو هم دیدم.

من: عه سلام ماریا جون خوبی؟

ماریا جون: سلام دخترم کجا با این عجله؟

من: سارا می‌خواد آرایشگاه ببینه، منم همراهش برم.

و بعد لپ ماریا جون رو ماچ کردم و حین رفتنم گفتم: مراقب خودتون باشین.

موهای گیس بافتم که تا انتهای کمرم می‌رسید از شال بیرون دادم و جلوی موهامو هم کج ریختم. سری قبل وضعیتش بهتر بود الان یکم ناجور شد ولی خب دوست داشتم و راضی بودم.

به محض این‌که رهسپار منو در این وضعیت دید، گوجه شد، چه غیرتش گل کرد.

با سیاست گفتم: چیه عصبی می‌شی چرا؟؟

رهسپار: عزیزم یکم موهاتو جمع‌ترش کن.

اصلاً هیچ کدوممون به روی مبارکمون نیاوردیم که دیشب چه اتفاقی افتاده.

من: مگه مجبوری نگام نکن. دلم می‌خواد این‌جوری باشم به تو هم ارتباطی نداره درضمن آرایشگاهم فکر نمی‌کنم جای تو باشه.

و این حرفم باعث شد تا رهسپار نیاد و من و سارا با هم رفتیم.

به جاش رهسپار و رامین دوتایی برای دور زدن رفتند.

تا 5 عصر من و سارا بیرون بودیم تا یک آرایشگاه شیک و فوق‌العاده پیدا کردیم که کارشونم حرف نداشت.

از هر کسی هم در مورد سالن پارمیدا می‌پرسیدیم، جز تعریف چیزی نمی‌گفتن.

قرار بر این شد که من و سارا بیایم و بعد از اینکه کارمون تموم شد، محمد و رهسپار هم دنبالمون بیان.

بعد از اتمام کار راهی ویلا شدیم.

مسیرمون طولانی بود و با وجود ترافیک طولانی‌تر و خسته‌کننده‌تر شده بود و تا ویلا رسیدنمون ساعت 8 را نمایش می‌داد.

همه شام خورده بودن و فقط من و سارا موندم.

خدمتکار میز شام را برایمان چید. من و سارا هم مشغول خوردن شدیم.

ناجور گرسنه بودیم تازه انرژی گرفتیم.

بعد از شام راهی اتاقمون شدیم که ساعت به 9 رسیده بود.

اتاق من و سارا با فاصله 2 متر بود و اتاق رهسپار هم دقیقاً روبروی اتاق خودم بود.

بعد از تعویض لباس‌هام با یک آستین کوتاه و شلوار زرشکی، روی تخت ولو شدم. گوشیمو برداشتم تا چک کنم و یک مسیج از رهسپار داشتم. تپش قلب گرفته بودم.

مسیج باز کردم نوشته بود:

«قلبم دست توئه یا بهم پس بده یا قلبتو بهم بده»

دلم یهو از دست کارهای خودم گرفت. اون واسم همه کار کرد و همیشه حامی من بوده، من هم، درسته دلم براش می‌تپه و دوشش دارم اما برای فهمیدنش زوده. به هر حال آدم

برای رسیدن به خواسته‌هایش باید یه سری مشکلات و سختی‌هارو بگذرونه مخصوصاً اگه سخت بدست بیاره بیشتر قدرمو می‌دونه و حتماً ثابت می‌کنه.

از اتاقم بیرون رفتم. نمی‌دونم دلیلش چیه ولی نیرویی منو به طرف اتاقش می‌کشوند. رهسپار مشغول گوش دادن به موزیک شد. خوشبختانه از بابت سارا خیالم راحت بود. قربونش برم انقدر خوابش سنگینه بالای سرش عروسی هم بگیرن بیدار نمیشه.

موزیک در حال پخش بود:

«تو نبودی وقتی رو سقف شبم

دست هیچ‌کسی چراغی نگرفت

وقتی هیچ‌کسی به غیر از بی‌کسی

بعد تو از من سراغی نگرفت

تو ندیدی وقتی چترت رو سر

هر کی وا شد سیله بارون می‌شدم

تو قدم که می‌زدی هر جای شهر

من زمینِ اون خیابون می‌شدم

عشق یعنی صد ساله دیگه‌ام

بهش حسی که داری توی دلت جوونه

عشق یعنی همه بفهمن

برای اون چه کردی

ولی خودش ندونه

ثمره انتظار

عشق یعنی صد ساله دیگه‌ام

بهش حسی که داری تویه دلت جوونه

عشق یعنی همه بفهمن

برای اون چه کردی

ولی خودش ندونه»

خواستم راهی اتاقم بشم که محکم خوردم به در اتاقش و فشار درد را در آرنجم حس کردم. به محض این‌که برگشتم تا پا به فرار بذارم رهسپار روبه‌روم سبز شد و جیغ خفیفی کشیدم و رهسپار انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش قرار داد تا مانع ادامه‌ی جیغم شود و مرا به سکوت فرا خواند. وای خدا سخته کردم.

ای تو روح‌ت که همش منو داری گیر می‌ندازی.

رهسپار: عادت داری به استراق‌السمع؟

من: نوچ.

رهسپار: پس دیگه نبینم پشت در اتاقم وایسی.

من: سعی می‌کنم.

و مسیر اتاقو طی کردم تا به در رسیدم که رهسپار صدام زد.

رهسپار: ثمین.

برگشتم و نگاهش کردم.

رهسپار: من حرفای دلمو قبلاً بهت زدم که باعث شد از پیشمون بری و مارو ترک کنی. من نمی‌خوام بری.

ثمره انتظار

اما الان حرفای دلمو میگم برای این که بعداً شرمنده دلم نباشم. من به تو خیلی علاقه دارم و می‌خوام مال خودم باشی. قلبم برای تو می‌تپه. از روز اول ازت خوشتر اومدم و کم‌کم تبدیل به عشق شد. خواهش می‌کنم به پیشنهادم فکر کن.

تمام این مدت که صحبت می‌کرد، بهش خیره شده بودم و اون به زمین زل می‌زد. بعد از تمام شدن صحبت‌هاش سکوت بینمون جاری شد.

من هم بدون هیچ حرفی اتاقشو ترک کردم و به اتاق خودم اومدم. نیاز به فکر کردن داشتم.

روی تخت دراز کشیدم.

بهش فکر کردم.

با اینکه اوایل حس خوبی بهش نداشتم اما با گذر زمان همه چیز تغییر کرد. جفتمون هم‌دیگه رو دوست داشتیم ولی طرز ابراز علاقه رو بلد نبودم.

با فکر به رهسپار به خواب فرو رفتم...

صبح رأس ساعت 9 از خواب شیرین بیدار شدم. یه دوش فوری گرفتم و به بقیه ملحق شدم. بعد از خوردن صبحانه هر کسی سراغ کار خودش رفت.

فردا روز مهمی بود.

عروسی سارا.

مهم‌ترین آدم زندگیم که همه کار برام کرد.

بهترین دوست.

بهترین خواهر.

بعد از مرگ خانوادم اولین جشنی بود که می‌رفتم.

ثمره انتظار

البته قبلش هم جشن همسایه می‌رفتم ولی سارا نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین شخص نزدیک بهم بود.

همه وسایلی که برای آرایشگاه فردا نیاز بود، آماده کردم.

ناخن‌هامو از قبل آرایشگر کاشته بود و فقط دیزاینشو انجام دادم. یه دیزاین قرمز و سفید. طرح جالبی به ناخن‌های خوش‌فرم دادم.

♡♡♡

ساعت 7 صبح بیدار شدم. دیشب هم خوشبختانه زود خوابیدم و الان سرحال بودم. دوش گرفتم و بعد از صبحانه با سارا به سالن رفتیم.

تا ساعت یک بعدازظهر آرایشگاه بودیم. از زور گرسنگی نزدیک بود بیهوش بشیم. ولی کارشون عالی بود.

انقدر خوشگل شده بودیم که حرف نداشت.

محمد دنبال سارا اومد و فیلم‌بردار بعد از کمی فیلمبرداری که انجام داد سوار بر ماشین عروس شد و رفتند.

پیراهن قرمز را به تن کردم و کفش قرمز را پوشیدم.

بعد طلاها را به خودم آویختم.

بعد از تایم اندکی که گذشت، رهسپار به دنبال اومد و با دیدن من حیرت‌زده شد و از تعجب دهنش وا موند... خندم گرفته بود. لابد فکرشو نمی‌کرد انقدر تغییر کنم.

رهسپار: چقد تو عوض شدی ثمین خیلی خوشگل شدیا!!!

من با لبخند: آها یعنی زشت بودم.

ثمره انتظار

رهسپار: ماه شدی ماه.

من: مرسی ولی اگه بدونی چقدر گرسنمه دارم بیهوش می‌شم.

رهسپار: الان می‌برمت یه غذای توپ بهت میدم.

من: بزن بریم پس.

به کافه رسیدیم همه نگاه‌ها به سمت ما بود البته عجیب هم نبود، با این وضعیتمون اگه نمی‌دیدن غیرعادی بود.

رهسپار شنلمو بیشتر روی صورتم کشید و گفت: دوست دارم فقط خودم نگات کنم.
قند تو دلم آب شد.

به یک لبخند بسنده کردم.

گارسون به سمتمون آمد و گفت: چی میل دارین؟

رهسپار: پیتزا با نوشابه زرد.

من: من هم پیتزا با نوشابه زرد و معجون.

رهسپار با لبخند بهم خیره شده بود.

منم تو چشماش زل زدم.

رهسپار: چیه نگاه داره؟

من: دیدن خر صفا داره.

رهسپار با اخم: واسه چی زل زدی به من؟

من: تا حالا یه جیگر از نزدیک ندیده بودم.

رهسپار لبخند عمیقی زد و گفت: واقعاً؟؟

من با لبخند: آره عاشق برنامه کلاه قرمزی‌ام... بیشترم از جیگر خوشم میاد.

رهسپار اخم غلیظی کرد که باعث شد ناجور بخندم.

گفتم: خب چیه کارتون محبوب بچه‌هاست.

آخه پسر خوب تو که ضایع می‌شی، چرا سعی می‌کنی سر به سرم بذاری. ولی حال کردم که حالش جا اومد.

بعد چند مین انتظار بالاخره سفارش‌هارو آوردن.

آخیش خون به مغزم رسید.

بعدش راهی آتلیه شدیم تا عکس بگیرم.

کلی عکس ناز و خوشگل گرفتم واقعاً عکسام ملوس شده بود. و قرار شد تا دو سه روز آینده عکس‌هارو آماده کنه دوتا رو هم گفتم بزرگ کنه تا بتونم به دیوار بزنم.

سوار ماشین رهسپار شدم.

گفتم: مرسی رهسپار. خیلی خوشحالم کردی همه عکسام خوشگل شدن.

رهسپار: قربونت برم. خوشگلی عکساتم خوشگل می‌افتن دیگه.

به ویلا رسیدنمون ساعت 5 عصر را نمایش می‌داد و قرار بر این بود که رأس ساعت 6 حرکت کنیم.

در این یک ساعت کمی از خودم جلو آینه سلفی گرفتم. رژم که پاک شده بود، تمدید کردم، ادکلن بارون کردم و آخرین نگاه را تو آینه به خودم کردم و با یک چشمک به خودم پایین رفتم.

همه بودیم و فقط رهسپار بود که هنوز نیومده بود.

رهسپار هم به جمع ما پیوست.

ثمره انتظار

چیزی که دیدم باعث تعجبم شده بود.

کت و شلوار مشکی.

کفش مشکی براق.

با مدل موی بلندی که داشت باعث جذابیت بیشترش می‌شد.

و پیراهن قرمز آتشی هم‌رنگ پیراهن من بود.

با وجود این‌که از این رنگ متنفر بود ولی نمی‌دونم چرا این رنگ رو انتخاب کرد.

اولین پیراهنش بود که قرمز رنگ بود.

ماریا جون مدام قربون صدقه رهسپار می‌رفت: وای پسر الهی قربونت برم، الهی مادر

فدات... هزار ماشالله... ایشالله عروسی خودت بشه.

طرز قربون صدقش باعث خنده‌مون می‌شد.

بعد ماریا جون رو به من گفت: الهی قربونت برم، تو هم خیلی ناز شدی عروسک.

رامین: پس من چی اون وقت؟

ماریا جون: تو که از همون اولم ماه بودی عزیز دلم.

عمو مهران: بسه دیگه حرکت کنیم تا دیر نشده.

من بنا به خواسته ماریا جون و رهسپار، سوار ماشین خوشگله رهسپار شدم. و ماریا جون و

رامین هم سوار ماشین عمو مهران شدند.

از قرار معلوم عروسی در یک باغ فوق‌العاده بزرگی برگزار می‌شد.

من هم که برای تعویض روحیه‌ام به این عروسی نیاز داشتم.

بعد 2 ساعت عروس و داماد وارد شدند.

چقد این زوج به هم می‌اومدن. جفتشون ماه شده بودند.

و اما.....

دیجی مشغول گذاشتن موزیک بود و مهمانان یکی پس از دیگری می‌آمدند. در همین لحظه رهسپار را کنارم احساس کردم که بر روی صندلی نشسته است. با نگاه خیره‌اش چنگ به قلبم می‌اندازد.

باورم نمی‌شد منی که یک روز از او متنفر بودم، حالا در کنارش احساس آرامش دارم. مشغول فکر کردن به رهسپار بودم که به صورت غافلگیرانه گفت: من خیلی بهت علاقه دارم، خیلی می‌خواهمت با من ازدواج می‌کنی؟

به محض تموم شدن جمله رهسپار، ماریا چون کنارم نشست. انقدر عصبی بودم که نمی‌دونستم چیکار کنم، خوب چی می‌شد بله رو می‌گفتم، بعد ماریا چون می‌اومد. رهسپار هم مشخص بود که عصبیه و همین عصبی بودنش بیشتر جذابش می‌کرد. به سارا و محمد نگاه کردم که عاشقانه مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند.

از ته دلم خواستم تا روزی من هم در کنار رهسپار باشم. به خودم آمدم که دیدم ماریا چون در کنارم نیست. رهسپار هم از دور آبمیوه به دست به سمتم می‌آمد. کی بلند شدن که من متوجه نشدم. رهسپار با لیوان آبمیوه کنارم نشست.

لیوان رو به سمتم گرفت و مشغول نوشیدن شدم به تهش رسید که چیزی نظرمو جلب کرد.

با قیافه متعجب به رهسپار خیره شدم که با لبخند به من نگاه می‌کرد.

شی‌ای رو از ته لیوان در آوردم.

والای خدای من.

یه حلقه نشون خیلی شیک و ناز که توجهمو به خودش جلب کرده بود.

مشغول دیدن حلقه (نشون) بودم که رهسپار ازم گرفت.

رهسپار: اگه خانوم خونم شی، هرچی بخوای برات فراهم می‌کنم. هیچی برات کم نمی‌ذارم. قول میدم خوشبخت کنم. با من ازدواج می‌کنی تمین؟

– مگه می‌تونستم قبول نکنم؟؟

واقعاً می‌خواستمش. من منتظر این لحظه بودم که حالا برام اتفاق افتاد. برای رسیدن به رهسپار انتظار کشیدم چون رهسپار بود که من رو عاشق خودش کرد.

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم.

برق خوشحالی در چشمانش می‌درخشید. حلقه را برداشتم و در انگشت ظریفم قرار دادم. حلقه زیبا در دستم می‌درخشید.

رهسپار با لبخند گفت: خوشحالم که این حلقه رو تو دستای تو می‌بینم. به چهره مهربون رهسپار خیره شدم و لبخند آرامش‌بخشی زدم.

ما خیلی همدیگه رو دوست داشتیم. مطمئناً می‌تونست خوشبختم کنه.

عروسی که تمام شد عروس و داماد راهی منزل خودشون شدند و قرار بر این شد فردا برای صبحانه پیشمون بیان.

یه خوبی هم داشت، این بود که فاصله خونه سارا با عمو مهران زیاد نبود و فقط 10 مین فاصله بود.

با رهسپار دوتایی به همون آتلیه رفتیم و کلی عکس دونفره گرفتیم ژستایی که می‌گرفت، قند تو دلم آب می‌شد.

بعد از آتلیه تو مسیر ویلا بودیم که گاری لبو دیدم.

ثمره انتظار

من: وای لبو می‌خوام.

رهسپار: الان برات می‌خرم خوشگلم.

ایستاد و دو تا ظرف لبو خرید.

لبوی داغ.

کلی کیف کردیم. و تا به ویلا رسیدنمون، لبو هم تموم شده بود.

با گفتن شب‌بخیر راهی اتاقم شدم و از خستگی با همون لباس خوابم برد.

صبح با خستگی زیاد از خواب بیدار شدم. خستگی دیروز هنوزم در تنم بود.

بعد از درآوردن لباس‌هام راهی حمام شدم و یه دوش گرفتم.

وقتی به دیشب فکر کردم لبخند مهمون لب‌هایم شد.

از طبقه پایین سر و صدا می‌اومد.

بعد از پوشیدن لباس‌های گل‌گلی که عاشقش بودم، به طبقه پایین رفتم.

به جمع بقیه پیوستم. سارا را در آغوش فشردم و برایشان آرزوی خوشبختی کردم.

عکسی که آتلیه گرفتیم، در کمال تعجب خیلی زود آماده شده بود و من هم به یک تشکر

اکتفا کردم.

اما عکسای دونفره رو بهم نداد. مطمئنم حتی از عکسای تک نفره خودم هم جذاب‌تر شد

خیلی دوست داشتم اونا رو هم می‌داد.

دو تا عکسی که خواستم برام بزرگ کرد. من هم به دیوار اتاقم زدم.

میز صبحانه رو پهن کردن و مشغول خوردن شدیم.

ثمره انتظار

سارا با جیغ: پس جوابت بلهههه؟؟؟

وسط حرفش پریدم و گفتم: ای بابا زهرمار یواش تر بگو خب.

با صدای آرومی که شبیه لبخوانی بود، گفت: جوابت مثبته؟

منم با خنده سرمو تکون دادم و توسط سارا بوسه باران شدم.

خیلی از این زندگی خوشحالم.

درسته خانوادمو از دست دادم اما این خانواده رو به اندازه پدر، مادرم و خواهرم دوستشون دارم.

سارا دوستم بود و خواهرشوهرم می شد.

ماریا جونم حتی بیشتر از سارا باهاش صمیمی بودم.

و رهسپار.

که با تموم وجودم می خواستمش.

سارا جواب مثبت رو اعلام کرد و قرار بر این شد فردا برای گروه خون بریم.

♡♡♡

رهسپار با چهره آشفته به سمتم اومد.

با نگرانی گفتم: چی شده رهسپار؟

رهسپار: جواب منفیه.

با این حرف اشک از چشمانم سرازیر شد.

خدایا آخه چرا باید این جورى بشه واقعاً.

رهسپار: قربونت برم گریه نکن، الکی گفتم، جواب مثبته باور کن.

پا به فرار گذاشت. من هم دنبالش رفتم. فاصله کمی داشتیم یهو برگشت به سمتم و ایستاد که باعث شد حواسم پرت بشه و فرش زمین شدم. از جایم بلند شدم، لباسم را تکان دادم و گفتم: خیلی دیوونه‌ای، دفعه آخرت باشه که از این شوخی‌های مسخره می‌کنی.

رهسپار: خواستم ببینم چقد دوسم داری.

من: حالا فهمیدی؟

رهسپار: آره فهمیدم عاشقمی.

من با خنده: چقدر پرویی.

به سمت جواهرفروشی رفتیم تا حلقه انتخاب کنیم. یک حلقه با نظر رهسپار انتخاب کردیم که خیلی شیک و ظریف بود.

حلقه را در دستم قرار دادم و وقتی از اندازه بودن آن مطمئن شدیم، سراغ خریدهای دیگه رفتیم.

حلقه، لباس، طلا، لوازم‌آرایش، صندل ... با این‌که بعضی از چیزها رو داشتیم اما قبول نکرد که از هر نوع و مدل یکی کدوم برام خرید.

من: ممنونم ازت.

رهسپار منو در آغوش گرمش فشرد و گفت: قابل شمارو نداره عزیزم.

در جوابش به لبخند اکتفا کردم.

قرار شد فردا عقد کنیم. سراسر وجودم از استرس پر شده بود.

در جشن همه حضورداشتند.

ماریا جون، عمو مهران، رامین، محمد، سارا، سیمین جون، یاشار (پسر سیمین جون)، بتول خانوم و چند نفر از بزرگترها.

عاقداومد و خطبه رو خوند.

عروس خانم وکیلیم؟

– بله.

با بله گفتن من دست و جیغ کشیدن اوج گرفته بود.

بوسه بارون شدم و موج تبریکها شروع شده بود.

بعد از عقد وارد سالن تشریفات و مجلل شدیم تا جشن عقد باشکوه و به یادماندنی را برگزار کنیم.

واقعاً که خیلی خفن بود. توی عمرم همچین جای لوکسی ندیدم.

حالا می فهمم مرد زندگی یعنی چی.

وقتی می خنده باهاش می خندم.

وقتی ناراحته دلم می گیره.

وقتی عصبانیه واسه آرام کردنش تلاش می کنم.

♡♡♡

6 ماه از جشن عقدمون می گذره و قراره هفته آینده عروسی کنیم.

ثمره انتظار

من عاشق رهسپار بودم.

رهسپار هم زندگیم بود.

من عاشق زندگیم بودم و حاضر نبودم زندگی خودمو با هیچکس عوض کنم.

تو فکر مراسم عروسی بودم که گوشیم زنگ خورد و کسی نبود جز سارا.

وقتی گوشیمو برداشتم فقط صدای جیغ می شنیدم.

با ترس گفتم: س... س... س.. ارا.. چی.. شده؟؟

سارا با خنده: اولاً سلام، دوماً یه خبر عالی.

با عصبانیت گفتم: اولاً کوفت و سلام دوماً!!! مثل آدم حرف بزن خب. قلبم افتاد کف پاهام.

سارا: خب تو هم حامله می شی، دیگه فقط جیغ بزن. می دونم چیکارت کنم.

اینجا بود که منم جیغ بنفش کشیدم.

من: الهی فداتشم مامانی آینده... چه خبر؟ خوبی؟ خیلی خوشحالم کردی.

سارا با خنده: تو که ترکوندی لعنتی، راستی به هیچکسی چیزی نگفتم... می دونستم فضولی

پخش می کنی دیگه. آخه نخود تو دهنتم خیس نمی خوره. دیگه زحمتش گردن خودت.

تماس بین من و سارا قطع شد.

والای سارا دستم بهت برسه.

از اتاق پایین رفتم و این خبر خوش رو به همه دادم. کلی ذوق کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه، سارا شیرینی به دست وارد خونه شد و همگی او را در آغوش

گرفتیم و تبریک گفتیم.

سارا: دیدی گفتم زود پخش می کنی؟

ثمره انتظار
و این حرفش باعث خندمون شد.

سارا: دو ماهه جواب آزمایشو همون موقعی گرفتم که بهت زنگ زدم. محمدم چیزی
نمی‌دونه قرار شد شب که از سرکار برگشت بهش بگم.

من: چه خوب سوپرایز می‌شه.

♡♡♡

مشغول گردگیری اتاق رهسپار بودم که عکسامونو در آلبومش دیدم.

عکسایی که شب عروسی سارا آتلیه رفتیم.

خیلی ناز و جالب شده بود.

آخه چرا یادم رفته بود تو این مدت؟

خدمتکارها همه جای این ویلا رو مرتب می‌کردند، جز اتاق من و رهسپار که خودم
می‌خواستم این کارو انجام بدم.

رهسپار وارد اتاق شد و گرمی آغوشش را حس کردم.

با گذر زمان عشق من به رهسپار هم بیشتر و بیشتر می‌شد.

از اعترافات رهسپار یکیش این بود که شماره منو پنهانی از گوشی سارا گرفت و پیشنهاد
زندگی کردن با این خانواده هم، پیشنهاد ماریا جون بود تا رهسپار بتونه بهم نزدیک بشه.

پس نقشه داشتن واسم ناقلاها.

♡♡♡

ثمره انتظار
به رهسپار زنگ زدم.

اول صدا بوق ماشین بعد هم صدای خودش پیچید.

رهسپار: جانم عزیزم.

من: کجایی عزیز دلم؟ بیا دیگه.

رهسپار: جلوی در آرایشگاهم منو راه نمیدن وگرنه می‌اومدم.

با خنده گفتم: صبرکن دارم میام.

زمانی که سارا رو در لباس عروس دیدم، دلم می‌خواست جای اون بودم و کنارم هم
رهسپار.

خدایا شکر که من رو به آرزوم رسوندی.

بعد از این که دسته گل را از آقای داماد گرفتم، در ماشین خوشگلشو باز کرد و منتظر موند تا
سوار بشم.

برای عکس اول به باغ رفتیم، بعد هم آتلیه و فضای باز.

بعد از گرفتن عکس‌های خفن راهی باغ شدیم و به مهمونا پیوستیم و یک شب خوبی رو
برای خودمون رقم زدیم.

♡♡♡

چند سال از زندگی مشترک من و رهسپار می‌گذره و این عشق بینمون روز به روز افزایش
پیدا می‌کنه.

سارا نی‌نی‌های خوشگلشو به دنیا آورده بود. دو تا پسر ناز که اسم این دوقلوهای خوشگل
رو آریا و آرشان گذاشته بود.

ثمره انتظار

دیروز تا حالا به قدری حالم بد می‌شه که نمی‌دونم چیکار کنم. دل پیچه گرفته بودم. رهسپار هم مدام قربون صدقم می‌رفت، حتی نمی‌داشت دست به سیاه سفید بزنم. امروز بعد از این‌که خرید کردم، از داروخانه هم پی‌بی‌بی چک خریدم امتحانش ضرری نداشت. خونه که رسیدم زود امتحان کردم. وای خدایا!!! مثبت بود از خوشحالی بال درآوردم. برای این‌که مطمئن بشم، فردا میرم آزمایش بعد به رهسپار خبر می‌دم.

♡♡♡

امروز برای آزمایش رفتم. با وجود این‌که از خون و آمپول می‌ترسیدم، اما مجبور بودم. با جیغ خفیف بالاخره خون گرفتن و بعد 30 مین، جواب آزمایش حاضر می‌شد. صدا زدن.

خانومه گفت: مبارکه جواب مثبته.

از خوشحالی بال درآوردم.

اشک شوق ریختم.

به محض رسیدنم به خونه با سارا تماس گرفتم و از خوشحالی جیغ می‌زدم.

سارا: دیدی مادر شدن چه حس خوبیه؟ اون موقع سرم داد می‌زدی، الان که خودت بدتری دختر خوب.

من: آره انقدر خوشحالم که اصلاً نمی‌دونم چیکار کنم.

ثمره انتظار

برای شام غذای مورد علاقه رهسپار که ماکارونی و سالاد شیرازی بود درست کردم...
تلویزیون رو روشن کردم و بعد جواب آزمایش هم روی تلویزیون قرار دادم و بعد هم
کنترل.

از این که تلویزیون بی دلیل روشن باشه اصلاً خوشش نمی اومد، برای همین چنین کاری
کردم.

رهسپار وارد خانه شد و مثل همیشه به گرمی ازش استقبال کردم.

مرا در آغوش گرمش فشرد و من هم گونه شو بوسیدم.

رهسپار: ای جونم خستگیم در رفت. حالت چطوره عزیزم؟

من: عالیم... خستگیت الان بیشتر هم درمی ره.

رهسپار: چطور مگه؟ چیزی شده؟

من: نه بابا الکی، حالا برو لباساتو عوض کن سفره شام پهنه.

مشغول شام کشیدن بودم که رهسپار نق نق کنان اومد.

رهسپار: صد بار گفتم تلویزیون که نمی بینی خاموش کن گل من. صداشم که زیاده.

من: اوه اصلاً حواسم نبود عزیزم.

رهسپار: فدای سرت این کاغذ چیه؟

وای قلبم ایستاد.

بعد از دو مین رهسپار با صدای بلند که فریاد مانند بود، گفت: ثمیین عزیزدلم، قربونت

برممم، تو باردارییییی؟؟

من: آره فداتشم خیلییییی خوشحالممم.

و باز هم در آغوشش کشیده شدم و بوسه های پی در پی رو حس کردم.

ثمره انتظار
بعد از این که شام رو با عجله خوردیم، با شیرینی به سمت ویلا رفتیم.
ماریا جون، پدر جون، رامین، سارا، محمد، حتی خدمتکارا.
همه و همه خوشحال بودند.

من و رهسپار هم در خودمون نمی‌گنجیدیم.

♡♡♡

(7 ماه بعد)

بالاخره زمان به دنیا اومدن نی‌نی‌مون رسید.

هم خیلی می‌ترسم و استرس داشتم و هم برای دیدن حاصل عشقمون لحظه‌شماری می‌کردم.

سارا و ماریا جون بهم امیدواری می‌دادند.

همین‌طور رهسپار که می‌گفت: من کنارت هستم. اصلاً نگران نباش عزیز دلم.

اسم دخترمون رو یه هفته‌ست انتخاب کردیم ولی جز خودم و رهسپار کسی نمی‌دونه، گذاشتیم واسه جشن که به بقیه بگیم.

سوپرایز بود.

به هوش اومدم.

صدای نوزاد می‌اومد.

اشک شوق ریختم.

شیر دادن به نوزاد کمی سخت بود اما با کمک سارا بالاخره موفق شدم.

همه دور هم جمع بودیم که رهسپار با دسته گل وارد شد.

فرزندمون رو در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشانده و لبخندی بر من زد.

برای دخترمون جشن گرفتیم و همه منتظر اسمش بودن.

رهسپار: دو حرف اول اسم ثمین و دو حرف اول اسم من رو کنار هم بذارین اسم دخترمون درمیاد.

همه با جیغ و دست اسم دخترمونو صدا می‌کردن.

و این شد که اسمش رو ثمره گذاشتیم.

عشق من و رهسپار باعث شد تا یک ثمره از عشقمون بوجود بیاریم. چه انتظارها کشیدیم تا دنیا بیاد.

من از این زندگی خیلی راضی بودم با این‌که خانوادم رو از دست دادم، محبت‌های این خانواده مخصوصاً رهسپار باعث شد تا احساس هیچ‌گونه کمبودی نداشته باشم.

به لطف و کمک‌های همسرم حالا من هم مثل سیمین جون برای خودم یک روانشناس بودم.

من عاشق رهسپار و ثمره عشقمون هستم.

از خدا بابت این سرنوشت خوب سپاسگزارم.

خدایا شکرت...

زندگی زیباست... زشتی‌های آن تقصیر ماست

در مسیرش هرچه نازیباست... آن تدبیر ماست

زندگی آب روان است... روان می‌گذرد

ثمره انتظار
آنچه تقدیر ماست... همان می‌گذرد

♡ دوستون دارم ♡

95/5/25

3:10 بامداد

1. دوست دارم، سامان جلیلی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com